



۶

دکلوله هاک پیزوند

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
دفتر اسناد و کتابخانه ملی

عالی افتخار



اهما :

به آنان که جانهای شیرین خویش را در راه وطن و انقلاب نثار گردند
و به آنان که بی شائیه هروسوس اسپلید، برخطشیلان و قهرمانان وطن
وانقلاب پای می افشارند .

(ع. افتخار)

آنچه در این مجموعه میخواهید:

صفحه ب - د

- پیشگفتار

50

۸۱

- نیم کاسه زیر کاسه

۱۳-۹

- محمود دبت شکن

۱۹-۱۴

- هنگا مه میلاد

۴۳-۲۰

- آشنای نا شنا س

۵۰-۴۴

- میر خان بیگ

۵۳-۵۱

- پایان اسطوره کسو ف

۵۹-۵۴

- مهمانی از «آن دنیا»

۷۵-۷۰

- یک سخنرانی

۷۲-۷۶

- در شالیزار

- ... و گلو له ها گپ می زدند . ۷۸-۷۳

۸۰-۷۹

- پر سشنامه

۱۰۴-۸۶

- بابه کریم

۱۰۸-۱۰۵

- رؤوف عسکر

(الف)



پیشگفتار

همینکه نویسنده یی کتا بیش را برای نشر می سپارد میخواهد با فکرشن در بین مردم برود در بین مردمی که در مجموع از هر نویسنده یی پاکتر، دانا تر ووا لاتراست و نیک میداند بکه چه را ورق میزند و چه را میخواند. از یین خاطر همیز ما ن با چنین نیتی با ید وسوس ایشته باشد و بداند که بعداز چاپ، کتابش دیگر به خودش مربوط نیست و آگاهانه و شعوری بخشی از هستی معنو یش را به داوری و سنجش دیگران گذاشته است.

به سخن دیگر معنی طریف این کردۀ آنست که نویسنده خواسته است به نحوی قلمرو اند یشه و آرزو و فکر و ذوق دیگران را تسخیر کند و میارها وار زش نماها ی ذهنی خودش را به کرسی بنشاند. بنا برین پیا مد طبیعی ایین کنش، واکنشها یی است که در واقع سنگ محک، شخصیت سنج و آینه تما م نمای نویسنده در محیط و ماحوالش میباشد. با یین حساب تردیدی نیست که نویسنده جوان و پرتوان ((علم افتخار)) نیز باهمان وسوس و دقت اسلوبی، به تدوین و تالیف این مجموعه دست یازیده و خواسته است در چارچوب یکی از ژانرهای ادبی از مضمون اجتماعی معینی دفاع نماید.

برای من که به لطف آن برا در موظف به نگارش این مختصر شده‌ام
دودشواری مهم عرض اندام میکنندیکی اینکه به تبعیت از اصل آزادی
عقیده، عاقلانه نمیدانم که دخلی در معقولات بکنم و نحوه جهانبینی
و جهان‌شناسی نویسنده رادر محکم‌قساو.ت بکشم.

و دیگر اینکه اد بیات شنا س نیستم که به پیروی از دستور زبان
واصول انشاء مختصات بدبیعی و فنی، کار هنری و ادبی ((عا لم
افتخار)) رادر ترازوی نقد و سنجش بگذارم و بگوییم که تا کجا دارکارش
مایه گذاشته است. یقین کامل دارم که صاحب‌نظر ان در این زمینه
بعداز چاپ این اثر ادای دین خواهند کرد و چنانکه باید ((افتخار))
را از ج خواهند گذاشت.

من به تقلید از پیشینیان سعی میکنم قلندر رانه به این آفریده
ادبی نظر اندازم و چند وچو نش را فقط و فقط در آینه دلم به تماش
بنشیم.

((افتخار)) تقریبا در تما م داستانها یش آدمی بسیار جدی
ومصمم و ثابت قدم است و این نکته میرساند که او در راه انتخاب
بیش بی وسوس و تردید گام گذارده و عقب گرد نمی‌شناشد.
او در تمام داستانها یش تصا ویری بسیار گیر او دلپذیر و سرشار از
عواطف انسانی بدست داده که هر خواننده به خصوص خواننده شهری
از آنها فراز و فرود زندگی روزستا نیان و تضادهای طبقاتی و رنجهای
پنهان و آشکار ساکنان کشترازها و دره‌ها را میخواند و پی میبرد
که او هم تما این حوادث را چشیده و لمس کرده است.

همچنین زبان روان، بی پیرایه و آهنگین داستانها ((افتخار))
میرساند که او در پرداخت این مفاهیم نخواسته است که کسی
غیر خودش باشد و مطابق دستور و نقشه قبلی چیزی پیر دارد.

ازین خاطر او لین انتباخ خواننده از قصه‌هایش، پاکد لی و راست‌گویی
نمایانی است که نمی‌توان در آن شک و شبیه روا داشت.

همینطور او در قصه هایش موعظه گر نبوده و نخواسته است که از منبر و عاظ بی عمل امروزی به مرد م درس اندیشیدن و راه رفتن و نان خورد ن بیامو زد . «افتخار» سعی کرده است در قالب موازین دلخواه فکری اش تصاویر دلپسندی را بی مدعای خودنمایی و عالم نمایی رویاروی خواننده بگذارد تا او را چنان نکه هست در یابد و بنهشنا سد .

و به عقیده من این شایسته ترین کاری است که بیش از هر چیزی از قلمزنان مانتظا ر میرود . چه نایسنده تراز هر دروغ اجتماعی ریا با خویشتن است . ریا با وجودا ن خویش و ریا با آن زر نایا ب و گوهر شریف و پا کی که اگر از آدم گرفته شود دیگر هیچ و پوچ میشود . پس من شیوه بر خورد «افتخار» را با حقایق ملموس جامعه مامی ستایم و آرزو دارم که در کار صداقت با خود و خلق خدا در هیچ فرصتی دونگک نشناشد و تردید روا ندارد .

(د) دکتر اکرم عثمان

نیم کاسه زیر کاسه

برف سنگین و باد کو یه شد یدمانع عبور ما از سالنگ شد. سرو-
یمن ناگزیر چند کیلو متر عقب رفت و نزدیک چا یخانه بی که از پوچو
سنگ و کلوخ درست شده بود، تو قف کرد. راکبین مجبور بودند،
شنب رادر این دخمه سرد و مر طوب و متعفن سحر کنند.

من و مردی خوشپوش، دوچار پایی را در پس خانگ کنار غرفه
سمواو از قیمت بلند تری اجا ره کردیم. البته بستر هایی که به ما
دادند نیز بهترین همه بود، معهداً از هما هن آغا ز حشرات موذی بنا
پوست گرد ن هارا گذاشتند.

او، کمپل مقبول و گرانبها یش را کشید و خود راسرا پادر آن مخفی
کرد و من از یک هم صحبت احتمالی معروف شدم: خواهیم نمی برد ناگزیر
به صحبت ها و قصه های سایر مسافرین که روی تغتت های چوبی
چای خانه درا ز کشیده بودند، گوش فرادادم.

مردی، اپس ازینکه گفت (مره نبی دیوانه میگوین)، و لایت،
ولسوالی، قریه و شهرت مکمله خود را بیان کرد. معلوم میشد که عاقل
بالغ و نافذ جمیع تصرفات و امور شرعیه خود است.

مخاطبیش با تعجب پرسید:

- خیر ، تو همو نبی چو نتله هستی !؟

- ها . تو مره چطرو میشناسی ؟

- نوش جانت ، بچه خانه هم کشتنی ، اینه حالی ده سال نشده بلبلکت ده ایجه میخوانه !

- مه ، یک مر غه هم نکشیم .

- حالی میکی دیگه ، کاشکی منه خودم شا هد اقرارت ده محکمه نمی بودم .

- کدام محکمه ، مره خو یکه را ست از خانه به محبس روان کد ن .

- بزن ، خوده به دردیوانگی بزن ، حق تاس ، فایده ایشه دیدی ! نبی چونته کمی عصبانی شد :

- حالی تو کیستی که تحقیق ده بیا ل پیشه از مه میکنی . مه به خاطر ایکه ای شب لعنتی کوتاه شووه ، کتیت قصه میکنم . تو خود ره بالای مه چه ساختی ؟!

- خو ، گم کو ، قار نشو ، مه دیدم که نفرای سه ولسوالی ره خلطه زدن و آخر هم توره قاتل نشان دادن و به محبس انداختن . ده همو وقت هم پیش مه هزار سوا ل بود ، اینحالی توبگو که اصل قضیه چطور بود .

آنان بلند بلند حر ف میز دند . مرد خوشپوش با عصبانیت شدیدی از جابر خاست ، پرده راعقب زد و گفت :

- هو ، غول ها ! مرد مه ده خوب مانین ، چپ شوین دیگه !

- به بلايم که خو بیت نمی بره ، ماشیبه همی قسم تیر میکنیم ، بسیار قیرقیر نکو !

- او ف ، که زمانه بد ل شده ، اگه نی نشان نشان میدادم که یک نان چند فتیر میشه !

مرد خوشپوش ، آهسته این کلمات را با خود زمزمه کرد و برگشت .

ثبی چونته ، پس از ینکه با پر سش هایی هم صحبتش را شناخت آغاز کرد :

— مه دهقان فتو خان بود م . نیم شب بود . گندم هاره بار کده ، بر آمد م که آسیا برو م . از طرف دیگه قلعه ، فصو یک اسپه گرفته برآمد . بريش گفتم :

— خانجا ن ! ده ای وقت شب تک و تنها کجا راهی هستی ؟ گفت :
— شب ده عروسی قبله گاه همه مشغول شده ، يادشا ن رفته که بهما ل ها کاه ببر ن . همی جوال کاه ره برسانم که از گشنه گی نمرن . به دلم گشت : ای خو گپ واری نیس ... خو ملکش ، پادشا هیش . مه خفتن شب دیگه . آرد ها ره به قلعه آورد م .

فصو که مره دید گفت :

— چونته ! قبله گاه صا حب امر و ز گفتن :
«بین نفرای مه ، همی نبی بالکل حلال کارس . گرم و سرد نمیگه ، شب و روز نمیگه ، نزدیک اس که سرشن ده همی دروازه سفید شوه ، مگه یک روز هم نگفت که کم دادین زیاد دادین .

همی که آمد بريش بگوين : سا لی دوجوره کالا و ماهمی چار صد اوغانی ده حقش ، زیاد میکنیم . بگو یین که از همی آرد ها هم یک باره ده خانه خودش پیبره » .

فکر کدم ، حتماً برگشت بی بی نواس . ای دختر گلمه را قدوس از باب دل از دلخانه کی نبود که نبرد و عقل از سر کی نبود که نپرا ند . حتماً حالی که خان اوره گرفته ، دیگه دنیا بريش جنت شده ، خود هم موس که آدمواری یک فکر به کله ايش دور خورده .

فصو ، که شله گی کد ، مه هم یک جوال آرده گرفتم ، رفتم خانه ، زنه گفتم : ایره خان بخشیده ، غير ازی تنخوا هیمه هم زیاد کده ، خوبی و صداقت گم نمیشه ، خان قدر مره فامیده .

زنم خوش شد و گفت :

– از خرس موی هم غنیمت اس. مگه مرد که ! هو شیته بگی زیر گاسه
نیم کاسه نباشه ،

بریش گفتم : بو م واری فال بدنی ، از خداخیرته بخواه !

خدا گرد نمه نگیره ، هفت یا هشت روز تیز شده بود که خان
سفری شد ، پری واری عارو سه ماند و گفت :

– مه ، دو سه ماه ملکای خارج میزوم ، کارهای ضرور دارم و
یکان زیارت هم میکنم . چو نقطه بچه ! هو شست ده کارها باشه ، بری
ما بسیار خدمت کدی ، مه که آدم خود یته ازی زحمت ها خلا صن
میکنم ، بخیر قریدار میسا زمت .

از قریدار یشنی ، از گپش بسیار خوش شدم و از تهدل دعا که م که
خان بخیر پس بگردد .

زنم باز هم قدقد میکد : نیم ناراحت جان ، پشت ازی گپها
کلان نگرد ، به ما غریبا ای قسم نان هانمی فاره .

یکماه تیرشده بود که آوازه شد : هطو ، بچه خورد خان گم شده .
مه ، اوره از همو شب عروسی پدرش به بعد ندیده بود .

میگفتن : قشلاقها ای پایان پشت جمع کدن قرض هارفته .
یک هفته پس ، ده قلعه خسان وده قریه ماو دیگه قشلاقها ای دور
و برآتش افتاد . مرده پوسیده مطوره ازدشت ، از بین یک چاه کشیده
آوردن و گور کدن .

مردم از ترس مثل جید هی لرزیدن هر قتل که میشد کل مردم به
تحقیق و کش و گوک میبرد . تاکه قاتل اصلی پیدا میشه یا نیم شده هر
کس ده برابر قاتل جزا و جریمه می دید و تگور می خورد .

مردم میدانستین گه ای بار گپ مثل او ، چیز ها یی نیس گه ده
سابق دیده بودن . قتل ، قتل بچه خان بود . از خیال کدنش بسیاری
ها قبض روح میشد . مره هم بسیار ترس ور داشته بود .

حاکم و هیئت حکومتی همو روزاول که آمد ن به بچه های خان گفتند: به آمن خان معطل نکنین، کسا بی ره که سر شان اشتباه دارین قلمداد بتبین گه ما تحقیقره شروع کنیم.

چند روز بعد خبر شد که زیادتر از ششصد نفر از قریه های دور و برو دیگه جا های ولسوالی ما و ولسوالی های اطراف ماقلمداد داده شده. همه شب ده تعمیر و ولسوالی ده مجبس، ده خانه های ولسوال و قومندان پو لیس گیسها روشن اس، بندل های چوب تکه و پر چه میشه ... یگان تا رهم تیل داغ و قین و فانه میکنند. راست و دروغ ای گپه نمی فامم که همی طو یک چیز ده قلعه خان و خانه قریدار و یکی دو جای دیگه ده خود قریه مابود.

بیست - سی - چهل نفره می آوردند و میگفتند: بگو بین مطروه کمی کشته؟ هیچکس نه چیزی می دانست و فه چیزی میگفت: باز قریدار و دوک و آق سقاله اهای اطراف هر کدامه میگرفتن و میگفتند: - به خاطر ایکه ده بلا نرین، یک چیز بتبین.

کسی قلبه گاو خوده، کسی حویلی خوده، کسی با غچه و یکسی دو درخت چار مغز خوده، کسی چند بسوه زمین خوده، کسی زیورات زن و فرش خانه خوده و خلص هر کسی داشته خوده پیش میکد بچه های خان هفتنه یی دو روز میرفتند، قبله ها و سند های مالوچیداد ای قسم کسه اهه تیرمیکنند و میگرفتن ... هم کو، بسیار مردم به همی قسم تباشند و فرار کدند.

مه از ترس، دو سه برابر رو زهای دیگه کار میکدم و جان میکندم زنم بوم و اری مدام میگفت: مردکه سما لیته کو، بخدا آگه ما و توره هم بمانن.

مگه رو یه بچه های خان با مه بسیار خوب بود، تاحدی که از همی قسم مال ها یک پنج هزا را لوگانی، دو گلم و یک بستر ره بر ای مه بزور دادن.

وقتی ، ای مال هاره خانه بردم، زنم موی و روی خوده کند و دادزد:
ای مال نیس ، بلاس بلا!
چندروز بعد سرو کله خا ن پیداشد. ایکه چطور قار بود مه گفته
نمی تانم . پشت هفت ساله تا هفتاد ساله کل مردم قسم میخورد . می
گفت : پوست شانه میکنم ، کلگی ره ازدم تیغ تیر میکنم ...
خان که مرد دید ، سره هموقدر قار کتیم خوب احوال پرسی
کد ، مثل ایکه گر یه کنه به مه گفت :

— نبی ! کمر مه شکستا ند ن ، حال وحو صله ندارم ، از کل کار
ها با خبری کو ، تو از وقت هم ، بری مه از جوان مرگ مطو ، پیش بودی.
دلم بسیار به حالش سوخت.

پنج ماه به همی قسم دعوا و دنگله گذشت ، پت پت یگان گپ ازدها ن
مردم بر می آمد که خان و حا کم چند میلیون از خون مطو جمع کدن
لیکن قاتله پیدا کده نتا نستن .
خان ، مره خواست و گفت :

— مه وعده خوده بجا کد یم . ده جای ای قریدار نا لایق که مرد پیدا
کدن قاتل بچه مه نشد ، توره قریب دار میسازم . همراه بچه ها برو ،
عکسیته بگی ، وثیقه ایته تیر کنن.

هرچه گفتم : مه غریب و ناخوان هستم ، ای کار هاره کده نمی
تامن ، قبول نکد .

روز دیگه همراه فصو ده محاکمه گفتم . محرر حیران به طرف دید
عکس هایمه گرفت وده کاغذ ها چسباند و فصو دست هایمه رانگ
کد و سر کاغذ ها مالید .

دیگه خانه نرفتم . مرد همو شب و لچک و ذولا نه کده ده محبس .
ولسوا لی انداختن و چند روز بعدش همراه پولیس های بر چپک به
محبس ولایت برد و تحویل کد ن .

از هر کس که پرسان میکنم : گپ چیس ، مه خو قریدار شد یم ،
مره کجا می برین ؟ میگفتن :

براستی هم دیوانه شده ، نوش جانیش اعدام خو نمیشه .
قریب یکسال تیرشده بود که زنم ده محبس خوده رسانند و بریم
گفت :

دختر قدوس ارباب ، خو ده به چاه انداخته گشت .
هموشب که اوره نکا ح کده به قلعه بردن ، او ، به خان تنداری نکد
و آخر شب از بلهوی خان بر آمده بیرون رفت . او و مطر عاشق
بود ن ، خان پالیده پالیده او نا رده با غ ، ده و قتن گیر که که
مطه ، دختره روی شانه گرفته و میخواست به اسپ بالا که و بگریزانه
خان کتنی پیش قبض ده پشت مطوزد .

پرسیدم :

ای گپاره به تو کی گفت ؟

قارشده جواب داد :

مرد که احمق ! گپ مخلاص نشده ... خان ، که دید بچه ایشنه
گشته ، تنها فصوره خبر کد . هر دو شان مرده مطوره ده ، جوال
انداختن و جواله کاه پر کده ، برده گم کدن . اینه ، ای گپاره ، دو ماه پیش
خود دختر ، ده خانه پدرش بری مه گفت :
مرد که ! چطور میکنی ؟ حالی دختر هم مرد ، ای گپه چظو با لا
کنیم ؟

لакن ، تلاش مه واو ، هیچ نتیجه نداد . مه ده بند یخانه ماند م و ماندم
تا که انقلاب شد

* * *

در این اثنا مرد خو شپوشن که فکر میشد ، درخواست ،
حرکت متنشجهانه بی به خود داد و زمزمه کرد :
انقلابه نشا نتنا ن می تیم !

محمود بستشکن

فردا هنگامیکه به سرویس با لامیشیدیم ، کنار دروازه کسی مرد
خوشپوش را مخا طب ساخت :

حاکم صاحب ! سلام و علیکمچه حال دارین ؟ ده سال پیش شما
حاکم مابودین ومه ...

او ، بادست پاچگی سخن راقطع کرد و دادزد :

حاکم چی ؟ مه حاکم ما کس نبودم ، حالی کدام لنگی سفیده هم
دیدی ، پدر گفته ، محکم بگی !!

آن کس از مرد خوشپوش رو گشتنده آهسته و لی با غضب
زمزمه کرد :

الهی توبه ! خاین خایف اس دیگه ، وقت حکومتش فرعون بود ،
حالی منکر میشه . بزدل پست !

ما به منزل رسیدیم ، منتها مرد خوشپوش درمیان مانبود .

۱۳۶۰ جدی ۱۷



بچه حاجی، کم کم از خرید و فروش کشمش و مغز باب دنگ دهکده پول خوبی به چنگ آورد. اکنون دیگر ریش کشیده و مرد حسابی شده بود.

نزد حاجی زانو زد و با التماس گفت:

- مه، کتنی شیر احمد میروم کابل او خود یشنس کدام دکان می سازه. تاجر بربیشنس گفته: یک نفر صحیح ره عوضت پیدا کو. او مره به تاجر میشنا سانه.

حاجی که دو برابر عمر بچه در قرن نزده و دو برابر آن در قرن بیست زیسته و به بچه نیز تاحدى اطمینان یافته بود، با عالمی از تصایح و رهنمود ها، دل و نادل. پسر را رخصت داد.

نزدیک به یک ماه گذشت. بچه چند توب تکه، یک مقدار چای و کلوش و گوگرد و چیز هایی از همین رده را گرفته با خیرو عافیت، به دهکده باز گشت. معلوم دار، حاجی، به ویژه از اعتمادی که تاجر به این روستا زاده دو رفته ارزانی داشته بود، بسیار خرستد گردید.

شب، چندتن به خاطر دیدار بچه حاجی و دلایلی دیگر، پی هم به
مهمای نسراوی حاجی آمدند. حاجی او محترم ترین مردد همکده که ریش
بروت ماش و برج، برو روی ترو تمیز و سرو وضع فوق العاده آراسته
و پیر استه داشت، پیر امون اوضاع دنیا گر م گفتگو شدند.

— زمانه خراب شد و میره مردم به چیز هایی غقیده پیدامیکنند
که شیطانه هم حیران میسا زه. حاجی بابا! حالی، هر کسه که
دروغش شای خود نداشتند باشه، از گفتنش میشند. ای گپ شا
خدار نوه خوشیندی که میگن یک قسم صندوق ها آمده که شب
وروز گپ میزنه. آدمه، چه ایمانش سیست باشه که ای گپه باور کنه؟!
بچه حاجی، که بسیار خجالتی و کمر و بود و مخصوص صا در برا بر
این مرد محترم، در گذشته ها هر چه زور میزد، یک کلمه هم از
دهانش بر نمی آمد، به صورت غیرمنتظره در بین صحبت دوید:
— خلیفه صاحب، ای گپ راستاس. مه خودم ده مهمانخانه تاجر،
اوره دیدم و ...

خلیفه، سخن بچه را به تندی قطع کرد و گفت:
— حاجی بابا، اینه می بینی. عقیده ای بچه هم خراب شده. آلیش
شدگی واریس!
بچه حاجی، در حالیکه بخوبی متوجه نگاه های پراز خیر تهمه مانان
بودادامه داد:

— مه خودم هم از همی صندوق ها یکیشنه خریده آوردم.
مابین ما ل هاس. صیاح به خیر چالانیش میکنم.
خلیفه، رنگ به رنگ شد، آثار خشم سوزانی در سیما و سرما پایش
پدیدار گردید.

آخر سخت است در برابر کسی که به دانایی اش شکن نبوده، عقاید
و نظر یاتش تاهمین اکنون بدون کوچکترین چون و چرا از طرف
هزار ها نفر قبول میشده، یک بچه که هنوز دهنش بوی شیر
میدهد، اینکونه گستاخی کند.

شب ، خلیفه وضع بدی داشت . به سلطانی می ماند که کودتای دفع ناپذیری به سقوط تهدید یدش کند به نظر شن می آمد که فرداهمه مردم دهکده ، به سرشن می ریزند، ریشخند شن میکنند، یخنشن رامی گیرند و فریاد برمیارند:

— دروغگو، فریب کار، توهیچ چیزه نمی دانی . تو کور جا همل استی . از دنیا بی خبر استی . تو او لادهای ماره از مکتب ماندی توماره نادان ونا بینا نگاه کدی . تو پیرو پیشوانی که شیطان استی تو، خود بین مردم فریب ! حق احترام چه ، که حق زنده گنبداری پیشمانی ماز دست تست . آه ، چقدر ناجور های ماره نما ندی که پیش داکتر بروند .

تو قاتل اونهاستی . آه ، که با فال و چال چقدر پل پای دزد ها و قاتل هاره گم کدی . آه ، که به نام قسمت و تقدیر ، چقدر زنها و دختر هاره بد بخت کدی . ماحا لی شناختیمت . دیگه نجات نداری . گرگ حیله گر گندم نمای جو فروشن ! ..

اندام خلیفه با این تشنجه تفکری داغ و داغتر می شد .

آخر های شب خوابی چون خلسله بروی غلبه کرد و بلافاصله در کام بوس و حشتناک گیرافتاد .

میدید هزارها انسانی که تادیروز بحد پرس تش احترامش میکردند ، دست هایش را می بو سیدند و برای شفای بیماران خود لعاب دهانش رامی خواستند، با خشم و غضب بی حد و حصر اطرافش را حلقه کرده اند و پیران و جوانا ن خشنگیم، زنان و کودکان غضبناک با چوب و شلاق ، با بیل و داس ، باستگ و کلوخ و با مشت و لگد براو ، حمله می کنند . چند تن ریشمانی را برای به دار کشیدنش به درخت بزرگی آویخته اند .

خلیفه با وحشت این کابوس از جا جست و دگر نتوانست بخوابد

کم کم درباره ارادتمند اینش به‌اندیشه فرورفت و سرانجام از میان آنان عده‌یی را انتخاب کرد.

حوالش روی نقشه یی متصر کزشده بود. به نظرش آمد راه خروج ازین بن بست پر مخاطره را یافته است.

ترستش به غصب مبد ل شده میرفت هنوز هوا روشن نشده بود که از خانه بدرشد.

فردا بچه حاجی، دو خاده چوب کلان را بر با م کو بید، جا لی
سیمی رافرا ز آنها قرارداد، صندوق گویا رادر تا قجه مهمانخانه
گذاشت و صندوق چه دیگر را نیز بالایش جابجا کرد.

صندو ق ، بلند بلند به گپ آمد . کو چگی ها خبر شدند و به
حو یلی ریختند ، هر کدام حیرت زده به این صندوق اسرار آمیز
گوش فرا داده بودند .

ساعاً تی بعد ، ناگهان دروازه حویلی به شدت بی سا بقه یی
کوبیده شد. در را گشودند. خلیفه در پیش وشش تن مسلح با چوب و
تیشه و تیر در عقب . سلام ها و احترامات بی جواب ماند .

خلفیه با هم را ن یکه راست وارد مهمانخانه گردید و در حالیکه از قهر و خشم به سختی می‌لرزید گفت:

— همیس ... ای ، محمود بستشکنه ندیده ؟ ای دام کفره دریزه
دریزه کنین . الله اکبر !

آنگاه، که صندوق و صندوقچه تکه و پازچه شد.

حاجی ، سر فیله سر فیله پیدا گردید . خلیفه که عرق های صورت

وشا ید هم اشک هایش را که از فرط غضب بیرون زده بود، با دستهای لجیبش پا که میکرد، خطاب به حاجی گفت:

— مه ، جزا ی ای بچه ره خودیت می مانم : تو ، پیش مه بسیار قدر داری ، خو ، اگه جزا ی صحیح نتیش ، باز از ما م گله نکو .

هندگامه میلاد

بیچاره حاجی ، اینسو و آنسونظر افکند . نه بچه در حو یلی بود
ونه شنونده گان صندوق گو یا . اندکی به فکر فرورفت .

سپس چون کودکی به گریه افتاد در پای خلیفه خم شد و نالید :

- جنا ب مبارک میدان که مه تنها همی یک بچه دارم .

ای دفعه دعا بتین که ای جوا نمرگ دوباره بدرانه راست بیا یه .

آینده ایش باز ، اختیار دارین !!

دست خلیفه ، ببروی قلبش قرار گرفت . کوفتگی عجیبی بر بد نش

مستولی شده بود . به کمک یکی از همراهان ، با اثانی از خانه حاجی
بیرون نشد .

فردا جنازه بی را از دهکده بدرمی برداشت . یک طبیب سالم خورده می
گفت :

- اعصاب خرا بی زیاد ، گاهی یکان رگ دله می گفانه !!

دلو ۱۳۶۰

قلعه ، مهمانخانه بزرگی داشت که دوستون سبتبه ، سقف گینی سقف آنرا بدوسن میکشید . مهما نان روی نهالی های مخلین در امتداد دیوار های پر نقش و نگار و نیز به استقامت ستون هاشسته بودند . رده های قالین فرش میان نهالی ها قبلاً بادست رخوان های سرشا در از انواع غذا هاو میوه ها پوشانیده شده بود .

حاکم بانکنوتی از جیب کشید و به من گفت :

— هله ، حامد ! یک گرز سکرت ۵۵۵ بیار .

من ، عازم شهر شدم . عقب دروازه قلعه ، چند زن و مرد به روی برف نشسته یا ایستاده بودند .

بیز نی سر را هم را گرفت :

— بچیم ! حاکم صاحب بگو ، به دادم بر سه ، نفرای یاز خان دیشب

خانیمه چور کدن ، بچیمه کشتن ...

مردی به نام صدا یم زد :

— ... خان قباله مره به چل و فریب گرفت ، حالی باعمه به نام نفردیگه کده ، ازش نو دهزا را فغا نی گرفته ...

دیگری گفت :

— حوالدار ! ده روز اس که پشت حاکم صاحب میگردم ، یافته نمی تام . قرید ارزن نکا حی مرده خانه خودش برده و میگه سرش

دغواس واز مه سئ هزا ر رو پيهشي خاهه . اگه بازخواست گر نبا شه
مه خوده همينجا آتشس ميزنم .
کسی دیگر فرياد برآورد :

ملک گلک ، مردم قري يه ره پو سست گد ، ((کله پولی)) سر گ گفته
هزار هزار اوغانی سر هر نفر حواله کده ، ازمه که هفت سر هستم هفت
هزار ميشه . دوشب پيش يك بچيم سرفه کدو خر خر گد و مرد ، پول
گفتشه قرض گدم ...

بدين گونه هر کدا م حر فهایي ميزد و عرايصي به من پيش ميکرد .
من عندر خواستم و براهم آدامه دادم .
دو راه شمپور مجيور شدم . پا يه هاي تابوت دوختازه را چند گامی
به شانه بگيرم . يك از سل عرده ديدگر یعنی هنگام ولادت جا نداده
بود .

حين ورود به بازار ، به ازدحام بخوردم و به شخصی که از حاضران
وعابران پول طلب ميکرد . مردی را ، که گدا يي ، مينمود سرما گشته
بود .

به دکان رسيدم ، سگرت خواستم ، دکاندار به مرد ، ميانه سالی
ميگفت :

حوصله مره سرنیار ، اگه نى ده بندی خانه مياندازمت .
مردمي ناليد :

ببين ، تو خوب ميدا نى که سرمه چه بلا آمد ، ده همو تهمت
ناحق هر چه ره که امسال غريبي کده بود . از يم گرفتن ، حا لى هم
پا يك نشده . مه منکر نيستم ، همچو گيافت قرضته ميتم ، به همي اولاد
هايم خور حم کو .

دکاندار به او ، با منت زياد دوروز مهلت و به من گرز سگرت را
داد . نور پنجصد افغانی گي حا کم را يزاييش داد . مه لى مستور گرد و

گفت :

خد مت حاکم صا حب سلام مره برسان.

چون به مهمانخانه رسیدم غذاصر ف شدم بود. بهامن حاکم غرض میانعت از ورود اشخا من در داخل وروشن نکهدا شتن بخاری هاکنار در ورودی مهمانخانه نشیستم.

مهمانا ن حاکم خوانین و متنفذین ولسوالی بودند که به صورت فوق العاده دعوت شده واز صبحگاهان امروز با تحفه هلو هدایای معمول وارد قلعه گردیده بودند.

پکی از خانها گفت:

حاکم صا حب! به عسکر تان بسیار مهربان استین؟!
حاکم پاسخ داد:

هان، بچه خوب است، کمی سواد هم داره، عسکر یشن که خلاص شوه، ده شعبه جزا عمقرش میکنم، آینده اشن خوب شوه. دیگری گفت:

والله، حاکم صا حب! شما خو جهان دیده استین، ریشه ازی ها ده دگه دنیا کشیده شده، حالی ده ملک ما چطوب، اینا سر بالا کده می تانن؟!

خون در صور تم دوید و نگرانی شدیدی سراپایم رافرا گرفت...
با خود گفتم: یعنی چه؟ مه کی خواستم که مامور جزاء شوم و ده ملک ازیاسربالا نکنم؟
صحبت ادامه یافت.

عبدالله بای! ساده نشو، اینها بسیار خطرناک استن، ریشه شانه بزنی از تنه سبز میکنن. توفکر کو، اینا ایستاد می شن، لچها گشته هاو بیکاره هاره میکن: به راه ما بیایین. ما بر تان نان میتیم، تروت میتیم، قدرت می تیم، شماره با لای کتسایی که پشت به پشت داراهستن، خان و تروتمند هستن حاکم میسازیم، زمین های شانه بین شمل تقسیم میکنیم و مثل ازی ها هزار چوند و پرند دیگه.

اونه هموس که آدم ها ی لیچ و گشته و بی سروپا دور و بر شانه میگیره ، یکروز می بینی که کا راز کار گذشته ، همی مزدور هایت می خیزه خود ته ده سیاه چاه می اندازه ، زمین و بافتیه بین خود تقسیم میکنه و یکیش هم میایه چو کی حکومته میگیره .

اند کی جواسم جمع شد ، با تردد بخود تلقین کردم که این قسمت ها به میان تعلق ندارد .

جزو بحث به همین روال مدت دیگری هم ادامه یافت . حاکم بساعتش نظر انداخته گفت :

– خوب ، همه تان می بینین که دشمن خطرناک اس ، چه میگین چه کنیم ؟؟
کسی گفت :

– حاکم صاحب ! شما بیغم باشیند های دور و بrama ، ای طور آدمها ، همیکه ده شکم مادر نطفه بیننده ، نیست و نابود میشه ، دیگیشه خوچه میکنین !!

– والله ، حاکم صاحب ! همی معلم نو مکتب ما ، خطرناک معلوم میشه ، ده شاگرد ا گفته ، تا که رشوت و خیانت باشه ملک آباد نمیشه .

تنی دیگر مانند آنکه راز مهمی را کشف کرده باشد ، در میان صحبت دوید :

– هان حاکم صاحب ! همی بچاغبدل ده فالکو ته (فاکولته) اس ، دهای روزها آمده ، میگن یک رقیم دیگه شده ، گپش همیس که دنیای دیگه ترقی کده ، مابسیار پس مانده ایم ، او هم از دست خانوا ربابا . حاکم بانزا کت سخنان مهمی نا نرادر باره اشخاص و افراد قطع کرد . و گفت :

– ما زی قسم کس ها با خبر استیم . مهم ایس که ما کاری کنیم

که مردم اینباره به نظر نفر تبیین وده و قتش خود مردم اینباره نابود
کنن .

شخص مانند کود کی که خود را شیرین کند ، ابراز داشت :

— حاکم صاحب ! تنها مردم گشنه و پا چه کننده به گپازو نا —
گوش میتن . مردم یک کمی سیر خو دیوانه نیستن که عاشق او نلشون .

حاکم الله کنی جدی شد :

— حالی هم ساده استین ، مهم ایس که همی هردم غریب و گشنه
ظرف اونا نرن وده وقتی خون شانه بریزا نن . مهم همیس که پدر
غیریب ولچ و گشنه ، بچه ایشه که ده ایدام میره ، ده گیر بته و بایخودش
بکشنه ، او وقت مقصده ما حا صل میشه .

همانبا ن پیشنهاد ها ی وحشیانه زیادی کردنه و لسی هیچ یک به
تصویب نرسید ، و آنچه تصویب شد ، به مراتب وحشیانه تر از آنها
بود :

— در همه جا تبلیغ شود که عده بی از تحصیل کرده گان و جوانان
کافر شده اند ، مردم مراقب اولاد خود باشند ، حکومت اینهارا به
زودی نیست و نابود میکند و اقار بشار ن هم بی جزاء نمی مانند .

— نست کسانیکه این تبلیغات بیشتر بالای شان تالیر میکند و به
خاطر نا بودی اینکونه ا شخص جدیت و حرارت بیشتر نشان می
دهند به حکومت سپرده شود تابه سازمان های معین از تبا ط داده
شوند .

همانی پایان یافت . در لحظه وداع ، خان کلان کسی که معلوم
میشد از همه معزز تر و محترم تر است — پسر حاکم را که سه روز قبل
از کابل آمده بود ، در آغوش گرفت و گفت :

— سر دار جان خبر خوش بر مانور دی ، باز هم خانیت آباد که چشم
و گوش ماره واژ کدی .

من ، پس ازین رویداد بـ کنگاوی شدیدی دچار شدم .

آشنای گناشناش

هفته بعد پسر حاکم سه لا ری قالین و گلیم و گوسفند لاندی شده
و روغن زرد و عواید دیگر پدرش را بر داشت و عازم کابل گردید.
حاکم مرا همراه او کرد و ضمناً ده روز رخصت داد. من با استفاده
از فرست در پی این راز افتادم. با بصیر، پسر عمه ام که کار گر-
فابریکه جنگلک بود و افکار ضدسلطنتی اش را از من پنهان نمی
کرد، برخورد م. دیده هاو شنیده هارا با او درمیان گذاشت.
او، مرا مخفیانه به جاها بی برد، چیز های زیادی آموختم ...
اما راز هنوز راز بود.

هنگا موداع با بصیر، به خاطر اقناع حسن کنجکاوی خود چهره
نارا خسی بخود گرفته گفت:
— روز های مره تباہ کدی. آخر هم چند درس مکتبی.
پس جواب سوال مه چه شد؟
بصیر خنده دو گفت:

— این را باز هم از آنها در همان جامی شنوی.
گفت: خوب، خدا حافظ.

اما، دستم را رها نکرد. با ردیکر مرادر آغوش فشد و گفت:
— تو، تمام این روزهارا در حزب بودی، حزبی که تاسیس شد، آنا نرا
اینهمه به وحشت انداخته، حزب کارگران و زحمتکشان — حزب
دموکراتیک خلق افغانستان. ۹ جدی ۱۳۶۰

از پنج ساعت بدمین سو اورا می شنا ختم . تقریبا همیشه نگران ،
اندوهگین و یاس زده به نظر میامد . من باری هم یک خنده جسابی او را
نمیلده بودم . ولی بر عکس لحظات کارو کار کرد ها یعنی سرشار از شور
وهیجان ، ایمان و خوشبینی به آینده بود . تضاد شخصیت در او
تنها به همین جا خاتمه نمی یا فت . چون پراستعداد و پرگار بود ، به
تقدیرها ، ستایشها و پیروزی هایی دست میافت که مایه حسرت
همقطار رانش بود . اما ، در برا برهمه اینها که اگر به سایر همسایه
لانش میسر میگردیده ، از جا درمی رفته بود ، بگونه عجیبی سرد و بسیار
تفاوت باقی میماند .

یک هفته پیش ، مقام بلندی را که در سطح شهر هر گزی و لا یت
به او اعتماد شده بود ، در اجتماع بزرگی برایش ابلاغ کردم و تمهیت
گرفتم . دوین دیگر که نیز در مقام های مشابه ، پرگزیده شده بودند
در همین گرد هما بی معرفی گردیدند .

تفاوت ژرف بازتاب ایین پیروزی چرسیمای لو باشناطی که
هنگام ابلاغ مقام های جدید به دگران دست داد و حتی پایپر یا بی
چشین های خصوصی و خانواده گی توسط آنان بردا می یافت ، مرا در

باره او ، به اندیشه وادا شست . پنداشتم ، آدمی سخت مر موز است
و باید به ایما نش بر اصالت را واهیت عظیم کار ماشک کرد .
از کسانیکه با او نزدیکتر بودند پیرامون گذشته اش مخفیا نه
معلوما نی گرد آورد م . آشکا رشد که از آغا ز خود با پاهای خود به
سوی ما آمد و از این جهت حتی در مقیاس تمام سا سه ولسوالی
زاد گاهش کسی بروی تقلیم ندارد . این واقعیت و نیز اینکه در رژیم
سلطنتی درخانه ها و دفا تر حا کم و والی رفت و آمد هایی داشته بشک
ونگرانی ام افزود . جز ییا ت این موارد را به اندازه لازم کسی نمی
دانست . شاید به علت اینکه معاشرت باوی گار آسان و خوشایند
نیود و هیچگدام از ما باو ، طور شایسته خود مانی نشده بود یم .
به ویژه علایق و شناخت من نسبت به وی پیوسته در چو کات رسمیات
محدود بود .

بنابر این تصمیم گرفتم باو ، خود مانی شو م و پیرا مو ن پرسش
هایی که ذهنم را انباشته بود ، درخودش به جستجو پردازم . بهبهانه
ارتقاع به مقام جدید مهما نشان کرد م . روی میز نان در حضور
کسانیکه به اعزا زاو ، دعو ت شان کرده بودم به داستا نسرا بی درباره
دوران کودکی ، روز های آغاز جوانی ، چگونگی دلداده گی و ازدواج
و سرانجا م پیچ و خم آمد نم به راه مشترک ما پر داختم . غذا با حکایات
وروایا ت من صرف شد . من در جریان قصه های خود ، به ار تبا ط
همین زمینه ها ازوی پرسش هایی میکرد م . ولی درازترین پاسخش از
چار - پنج کلمه تجا وز نمی گرد .
چون تنها شد یم بهش گفتم :

- ببین ، این رسمیات و تشریفات یک ((دیوار چین)) میان ما
میاندازد . پنجمسال است با هم می شناسیم ، هدف و سرنوشت
مشترک ما را طوری باهم پیوسته است که هیچ بیوند بشری به اندازه
اش نیرو مند نیست و نباید باشد . لیکن با اینهم من تاکنو ن نمیدانم
که تو ، چه روز گاری را گذشتانده بی ، چطور بزرگ شده بی و چطور
تا اینجا رسیده بی . امشب آرزو دارم که تنها از خود و از گذشته

ات برایم قصه کنی . وضع تو فانی امروز ممکن است مارا از هم جدا کند، طوریکه شاید بار دگر به دیدن یکدیگر موفق نشویم . وی نگاه کو تاهی به من افکند و سپس مانند همیشه چشمش به پایین افتاد .

مگر بی ریا و صادقانه خواستم را پذیرفت . سر صحبت حتی آنگونه که از تصویر من به دور بود گشوده شد . دقایقی او میگفت و من می شنیدم که صدای زنگ تیلفون بلند گردید . مرا به مقر و لایت خواستند . ضرورت جدی بود ، ناگزیر آماده رفتن شدم . ولی برایش کاغذ و قلم آوردم و گفتم :

— معدرت میخواهم آنچه را که آغاز کرده بودیم ، بنویس و به پایان برسان . صرف نظر از ینکه رونده استم ، آرزو دارم با قلمت دلچسپی این صحبت را بیشتر کنم .

فردا ، در او لین ساعات روز ، برایم تیلفون کرد ، واز ینکه شب بر من چگونه گذشته با صمیمیت بی سابقه بی پرسش بعمل آورد و بعد گفت :

— ادامه چیزی را که میخواستید طور مختصر نوشتم ، از زیر دوشک کوچ خورد سمت بالا بگیرید .

نوشته بود :

-۱-

عصر یکی از روزهای او سیطمه ثور ۱۳۳۸ هوا تو فانی شد . من و برادرم از باغچه دو می مامنداری علو فه رابه خر بار گردیم ، گاو و گوساله رابه پیش اندام ختیم ، آمدیم خانه : حویلی و با غیبه او لی ما که در حدود نیم هکتا ر زمین را احتوا میکرد ، متصل رود خانه موقعیت داشت .. باران ، در یاوارمی بارید . رعد و برق هول انگیزی لحظه به لحظه آسمان و زمین را به لرزه می افگند .

مادرم ، گاو را دوشید و ما حیوانات را در طویله ، که پهلوی خانه های نشیمن قرار داشت ، جابجا کردیم لباس هایمان را که شیت و پیت



کاب بود ، بدل نمودیم و با پدر و مادر و خواهان نشستیم که شوله بخوریم .

سیل ... آمد ... هو . مردم ! سیل ... آمد ... فریادها بی ازاین گونه ، از امتداد رودخانه بلند شد .

وقتی از خانه برآمدیم ، غریب ش توفانی عظیم و دهشتناک گوشها را کر میکرد . از بالا ، از سوی جنوب چیزی به بزرگی یک کوه به پیش می آمد . نخستین امواج غول پیکراز قایم سپید از های کهن دو طرفه بالا بی دد یا فرا تربود .

حویلی و باغچه مادر چقوری قرار داشت و فراغت از آن به از تفاسع بیشتر از پنج هتر ، از شرق به غرب ، در تازه گی سر کی کشیده شده و نزدیک در ورودی حویلی ، پلی اعمار گردیده بود که رودخانه را تنگتر میکرد .

به تندری وحشتی که در هم پیچیده بودمان ، از حویلی پدر آمدیم و جانب هشتر ق پا به فراز نهادیم . پدرم ، که گاو را کشیده بود ، از ما عقب ماند . نخستین مدت توفان اورا در هم پیچیده و لی در چند بعدی توانست خود و گاورا فراتر بکشد و دو سه نفری که در نزدیکی بودند ، خاده چو بی رابه کمکش پیش کردند ...

لحظه بی بعد نه تنها حویلی و باغچه مابلکه کلیه حویلی ها و باغ های ساخت یک ، یک و نیم کیلو متر در بیشتر و آنسوی رودخانه به بستر توفان مبلل شد . از هیچ چیز اثری نبود . امواج جیاه صد ، دو صد هتر و حتی بیشتر از سطح سیلاب به بالا هی جهیز و در امتداد محل رودخانه ، بلندی کوه ها تندری رامی ساخت .

توفان تلاو آخر شب ادله یاخت .

مهله در اعمار ت خانی یکی از ثروتمندان محل که در آن نزدیکی قرار داشت ، پناه برد بودیم . مادرم درد هیکشید و همزمان با رویش سپیله هادر دامنه افق ، سومین پسوند خود رابه دنیا آورد .

فودای آشپز که به حویلی زه باز کردیم ، دارو ندارو سه اتفاق را

سیلاب به طور کامل برد بود و تنها در چار دیواری یک اتاق دیگر ، چند بستر و گلیم و در طویله ، اجساد گو ساله و خر زیر ریگ و لای و لوش دیده میشدند . بانظاره اجساد تکه تکه طفل وزن و پیرو جوان در حواشی رودخانه ، منظره کاشا نه بر بادر فته خود ما عادی جلو همی کرد . ما ، هنوز جای شکر آنرا داشتیم که سر به سلامت برده بودیم .

وحشت ، در من یک لرزه شدید به جای گذاشت که تا هفته بعدی ادامه داشت . نه تنها چندان ها دردهایم که استخوانها در سراپای بدنم ترقیس میکرد . نان جو یعنی از قدر تم بیرون بود ، آب و چای هم پس از هر پنج ، شش جر عده در گلویم می پرید . هکم شش ، شکم و روده هارا به دهانم میاورد . برادرم که شش سال بیشتر نداشت وضعش وخیم تربود ، به سرفه بی دچار شده بود که سینه اش را پاره پاره میکرد . این سرفه هر گز از جانش دست بر نداشت . در ادامه چند سال شانه هایش را کوپ کرد . دو اودارو ، چوف و کوف ، تعویذ و زیارت هیچ به دردش نخوردند ، آنقدر سرفید لخته های خون بیرون دادکه به شانزده سالگی نارسیده مرد .

ما ، چند صبا ح را با ناخن خیراتی مردمان دور و بر ، در همان عمارت گذشتا ندیم و بعده ، که پلدم سقف چار دیواری بی واقع با غچه دو می مان را درست کرد ، بدانجا رفتیم .

از مساعدهات های ما لی و صلحی و حتی از یک خبر گیری عادی دولت و موسسات طبی نه تنها در قسمت مابلکه در سراسر منا طق توفانزد ه کوچکترین اثری نبود .

پدرم ، پول هنگفتی در بدل کشمش به سلم گرفت . ریگ و لای با غ سیلاب زده را کشید . جویه ها و پیشته های آنرا نرم کرد ... اما ، زمانی که انگور در تاکها رنگ گرفته بود ، اورا ، بالتو کوب ، از با غ بیرون کردند . یکی از اقارب دور ما درم به تحریک و حمایت کسانی دیگر ، با غ را غصب کرد . موضوع ، به دعوی کشید .

از متنفذین گرفته تا حکومت کسی از پدرم حمایت نکرد که نکرد ، بر علاوه ، دعاوی گونه گونه دیگری هم بر علیه او ، به راه افتاد ... دیگر چیزی به دست مانیا مدد و این ، گویا تحسین مساعده تقدیرمندان لا شخوار حاکم بر جامعه به یکی از توفانزده گان مصیبته رسیله بود. باعچه دو می می ما که یک و نیم جریب مساحت داشت ، زیر نقشه شهر نو آمد ، با تمدید سر کی دونیم گردید و به علت بر هم خورد نظم زراعتی از حاصل افتاد .

پدرم ، که سنش پخته شده بود کم کم سلامت جسمی و عصبی خود را از کف میداد . تنها کاری که از دستش میامد ، شاخچه بری با غ هاو آشپزی در بعضی مراسم مردم بود. در دیگر او قات به تر کاری فروشی ویگان دوره گردی دست می یازید ولی ، غالبا سرمایه را که حاصل قرض و وام بود ، می باخت . دو سال گذشت .

-۲-

ما ، بر هنر وزنده پوش که بودیم ، اکثرا نه ماه سال را هم گرسنه می ماندیم . پدرم ، بسیاری اوقات بر من خشم میگرفت . - مفتخار ! تنه و تو شیت از کی کم اس ، برو غریبی کوه ، نا نیته پیدا کو .

من ، که طفل مکتبی حساستی بودم ، شبانه با خود زار زار می گریستم ، به اندیشه های تلخ و زجر دهنده بی فرو میرفتم . رفته رفته خشم سوزنده بی علیه نظام مسلط بر جامعه در من جوانه میزد .

زمستان فرامیر سید . پدرم ، ازخانی ، ششصد افغانی گرفت . مقداری جو و چواری به خانه آوردودر عوض ، مرا سه ماه زمستان روز تما م وشش ماه بعد نیم روزه ، به مزدوری او ، فرستاد .

من ، که تازه یازده ساله شده بودم ، در قلعه خان آبکشی میگردم او ، چهل پنجاه راس گو سفند ، هشت نه قله گاو و گاو شیری و شش - هفت داس اسپ و خردشیت یازده نفر فامیلش را تشکیل میداد یک دستگاه روده پاکی هم در قلعه اش فعل بود ، دهقانان و مزدورها یش

-۲۵-

نیز به پانزده نفر میرسید.

من تقریباً آب مورد ضرورت همه اینهارا ، از فاصله چار پنجصد متری ، از حوض متصل تپه بی ، که قلعه بر فراز آن موقعیت داشت به بالا میکشیدم .

سپیده که سر میزد ، من ، دو سطل بزرگ رادر چنگکی بشانه انداخته ، کار و حشتناک خود را آغاز میکردم و تاسیا های های شب به آن ادامه میدادم . اکثر روز هاراه حوض و قلعه از بر ف وین شیشه می بست . چندین بار لغزیدم و تا نزدیکی های حوض نتوانستم خودرا نگهدارم . صبعه کا هی ، که بر ف روی یخ راه را پوشانیده بود ، از بلندی تپه در میان حوض پر شدم . یخ روی حوض شکست ران و قسمت های دیگر بد نم بهشدت زخم برداشت ، اما ، طبقه دو م یخ تا ب آورد و من قریب نیم ساعت ، روی حوض ، در حالیکه از ریشه آویزان بیدی محکم گرفته بودم و خونم جاری بود ، معلق ماندم . بعد کسانی از قریه پی آب آمدند و بازحمت زیاد نجا تهدادند . من ، که از شدت درد و سرما آخرین توانم را از کف داده بودم . بدو ن آب ، لنگ لنگان به قلعه بازگشتم . پسرخان زیر مشت ولگد م گرفت و خودش ، در بی دشناک های رکیکی تهدید م کرد :
- تو ، خیال میکنی ، مه ، محتا جت استم . پول مهار مرده افضل هم حصول میشه . مگه ، از خانه که بگشتم ، ده دو روز از گشتنگی می هیری ، بد بخت !
ولی ، من ، به شدت مريض شدم و خان ، ناچار ، مرا به خانه فرستاد .

من ، با پدر رو مادر ، یک برا در مريض ، دو خواهر و یک کودک در يك اتاق ، پيرا من تنور چه زميني که نان جو و جواری ، گرد آوه ، چلپك و کچری در آن پخته شده و بعد ، صندلی رویش گذاشته میشد به سرمه بردم .
مريضی من دوام کرد . در آتش تب میسونتم . بیشترین و قست

شب و روز را هذیان می گفتم . به نظرم میامد که سر اپای بدنم بالموی کشیف و متعفن پشک آلوه شده و هیچ پا ک نمی شود . گوشت بچگی زوری کرد . زخمها آهسته آهسته جوش خورد . هم زمان با فرو کش کرد ن برودت هوامن دوباره سر پا آمد و پدرم بردم به منزل خان و تحویل داد .

کار طاقت فرسا باز هم جانه را به لب آورد . با آغاز دروس مکتب از قلعه فرار کرد . به ما در مپناه بردم و با اصرار او ، پدرم موا فقط خان را بر اینکه ، من نیم روز رادرسراش ، که در شهر نو تحت ساختمان بود ، کار کنم و شب بخانه برگردم ، بدست آورد . قلعه خان ، از شهر بیش از ده کیلو متر دور بود ، ولی خانه ما از مکتب و سرای او ، کمتر از یک کیلومتر فاصله داشت .

شش ماه دیگر در بد ل پولخان نیم روزه و روزهای تعطیل کار کردم . خان به گفته خودش احسان بزرگی کرد ، چهل روز ایام مریضی مرابه محاسبه نگرفت و حاضر شد پس از آن ، در بد ل کار نیم روزه ام ده افغانی و در روزهای تعطیل دو چند مزد بددهد و من چاشتای نان و چایی بادیگر مز دور هایش ، با لای تعمیر صرف کنم .

در این هنگام دستمزد سایرین چهل تا پنجاه افغانی بود . در نزدستان بعدی ، گلکاری حاضر شد ، هزار افغانی به پدرم بددهد و من در عوض سه ماه بانا نصیب و چاشت برایش کار کنم . پس از گذشت این مدت نیز قریب یک و نیم سال در بد ل مزد نیم روزه ، پانزده افغانی و یک روزه سی افغانی باوی کار کرد .

مادرم ، دیگر دو سال بود که بامزد روزانه ده افغانی درخانه تا جر همسایه مارخت شویی و نان پزی میکرد . تاجر ، شخص مهما ن دار بود . اتفاق می افتاد که مادرم موفق شود ، در هفته سه - چهار روز در حدود یک غوری برنج یا غذای دیگری از ته مانده دیگر و دستز خوان تاجر ، بخانه بیاورد غذای چرب مایکثرا به طور کاملا همین بود .

من ، از مجموع این او ضایع رنجی عظیم می کشیدم ، بهو یزه که گروهی از همصنفا نم بی دردانه به من دوری هاو به کالای ژندهام طعنه می زدند.

شب ها ، که به بسته میرفتم ، از خود می پرسیدم :
- چرا پدر من ژروتمند نیست . چرا تا جر نیست . داکتر نیست .
حاکم وقو ماندان نیست . چرا ، دارا ها کم اندو نادرها زیاد . خان ها و بای ها اینهمه زمین و ژرو تراچطور به دست میاورند ؟
در خواب ، در راه ، در خلوت های مکتب ، اندیشه ها و وسوسه های عجیب و غریبی ها در خود فرو می برد :
- یک لک - دو لک افغا نی که به سر راه افتاده باشه و بردارم . یکان پولداره ، جای پولیشه ، پیدا کنم و بروم و بگیر منش ؟

- ۳ -

سال ششم ، وقتی هوا گرم شد ، از مزدوری دست کشیدم ، قالبی پیدا و شروع کردم به خشت ریزی در گوشی ای از با غچه ویران شده چیله زدم ، کتابها ، مجلات و روزنامه هایم را ، که برخی از معلمان برایم میدانند با بستره ام ، آنجا انتقال دادم.

زمانیکه از مکتب میا مدم ، بیش و کم صد قالب خشت میریختم و بعد به دروس و مطالعه می نشستم . به خصوص روز نامه ها و مجلات را چار - پنج مرتبه می خواندم . تلاشم ، این بود که راه خروج از فقر و بد بختی را بیا بم ، خود را برای شغل و وظیفه آبرو مند و پر درآمد آماده کنم . شب های مهتا بی نیز خشت میریختم .

وضع پدرم ، نگران کننده بود . کم کم مشاعر شن مختل می شد و چیزی مانند سوزا ک تن و روحش را می خورد . مادرم نیز سر فه می کرد و پیوسته تب داشت . وضع برا ذره هم روزبه روز و خیم تر شده می رفت .

روز شنبه بود . از مکتب برگشتم دیدم ، مادرم با سه زن کنار در حمایت نشسته ، دو چوری کلان و یک انگشت نقره بی و دو پیرا هن مخلصی یعنی آخرین داشته های خود را به فروش گذاشتند . معامله انجام شد و

- ۲۸ -

همه را ، که بیش از پنج هزار افغانی ارزش داشت ، به هشتصد افغانی فروخت . مزیضی اش شدت یافته واز خانه تاجر به همین علت ، عذرش را خواسته بودند .

ساعتی پس تر ، مردی جا دوگر به خانه م آمد . او ، مکعب های برنجی را روی یک کتاب بالا و پا یین انداخت و گفت :

— جادو شده بی . دو مز غ سیاه ، یک مرغ سفید ، سه گز کتاب نسبز و چار گز صندوف سرخ بگی . مه روز چار شنبه میایم و جادو ره می کشم .

روز چار شنبه ، من به مکتب نرفتم . جادوگر آمد ، صبحانه مفصل صرف کرد و گفت :

— کتاب نشان میته که جا دو ، ده حویلی بیرون اس . کسی او طرف ا دور نخوره که ضرر داره . مه ، جن های خوده حاضر میکنم همی که جای جادو ره برمی پیدا کنم ، اوناره رخصت کده شماره خبر میتم و باز ، پیش چشم تان جادو ره میکشم .

مرا وسواس تماشای جن ها و شکل پیدا کرد ن جادو گرفت . شاید میخواستم یا دبکیرم ، آخر حکمت عجیبی بود و نان خو بی برای آدم بارمیاورد . از جادو گر پیش دستی کردم . رفتم حیا ط بیرون خویلی . به درخت توت بزرگی که در آنجا قرار داشت ، بالا شده و به تماشا نشستم .

جادو گر آمد . زیر درخت نشست رمل و کتاب خود را از تبراق بدر آورد . غر و غور به راه انداخت . اینسو و آنسو ، چوف و کوف کرد و بعد چیخ و فریاد عجیب و غریب و هراس انگیزی کشید ن گرفت .

دلم ، از هول ، به تپش افتادولی جرات نکردم از درخت پا یین شوم جادو گر ، چون دید فضاع خلوت است ، از تبراق بسته سیاهی را کشید و در حالیکه بار بار پس و پیش و بالای خود را نگاه میکرد ، آنرا به سورا خ دیوار پخسه بی سرتا ق دروازه قرار داد ، باسیخی پیش راند ، مقداری خاک خشک گرفت و به سورا خ دیوار پف کرد ، یکی -

دخانه جولا گک رانیز با چو بلکهای خرد از بغل درخت برداشت و با
مهارت در دهنۀ سوراخ گذاشت.

— انتر منتر . بربین پس ، به کس نر سانین ضرر ...

جادو گر با این حر ف هاچیزی شبیه یک ورد راز مه کرد .
به رویش چر بی ما لید . بانوک آنگشت قطرانی از آب را بر صورتش
زدوبعد ، صدا کرد :

— هر کس ، جا دوره ، کشید نشامی بینه ، بیا یه ، یک بیل هم بری
مه بیارین .

مادرم ، بادو زن همسا یه ویک زن ناشنا س که گویا جادو گر راه
پیدا کرده بود ، آمدند . من هم به آهستگی ، روی بام پایین شده و
از سوی خانه نزد جادو گر رفتم .

— بسیار جادوی زور و خطرناک اس . همیکه جن ها جایش نشانم
دادن ، کوه واری یک بلا طرفم دوید ، خفکم کد ، چیزی از مرگم
نمانده بود . ای عرقه ، خو مسی بینین؟!

— ذنی ، هو ل زده گفت :

— های ، خلیفه ! احتیا ط کو ، دهن و بینی ماره کج نکنه . به خدا

توره که زیر آو و عرق آورد ، ماره خو میکشه .

— نی . حالی به زور خدا و پیر بیرا ، مغلوب شده .
جادو گر بیل را برداشت . شروع کرد به چپه کردن دیوار کنار دروازه
قسمت هایی از دیوار فرو ریخت ولی از جا دو خبری نبود و سرانجام
با افتادن چوکا ت دروازه ، بسته جادو آشکار گردید .

جادو گرلای آنرا پرده در پرده باز کرد . وقتی لته های سیاه و زرد
کبود و سرخ تماش شد ، تعویذ درازی پدیدار گردید . تعویذ پر از
نوشته ها و جادو ل کج و معوجه بود ، درمیان آن تمثال ذنی که از چندین
جاسو زن زده شده بود و روی تمثال و سوزن ها دمبه کهنه زرد چو به
خورده ، دیده میشد .

جادو گر بار دیگر به رمل و کتاب مراجعت کرد و گفت :

— وقت جادو شش ماه بوده. پنج ماه و هفت روزش گذشته فقط
بعداز بیست و سه روز کار تمام بود جادو کننده زنی سیاه چهره و موی
دراز است. یک خال سبز هم به روی خود دارد. کدام دشمنی سا به
با ای خواه را داشته. اینه حا لی بیزور خدا، خطر از بین رفت. مه
دو تعیید یزد را جادو هم میتم که آینده چیزی سر خواهر تائیر نکنند.

جادو گر را دعوت به نا نچاشت کردن، قبول نکرد. مر غها، تکه ها و
پنجصد افغانی نذرانه کشف جادو را گرفت و دو صد افغانی نذرانه
تعویید های را جادو را دین کرد و گفت:

— اگه نذره تاچار شنبه آینده نرسانین، تائیر تعویید ها از بین
میره و دیگه تعویید هم باز کار نمیکنه.

من تصادفا این جریان را به معلم خود حکایت کردم و او جدا از افشاری
این راز به مادرم. مرا بر حذر داشت.

مادرم، که دیگر چیزی در بساطش نبود، به من چسپیه تا خشت
هارا بفروشم و دو صد افغانی بآوپیدا کنم. تاچار همانطور کردم.
انگور در تاک ها که تازه خوری مارا کفایت میکرد، پخته شده،
خربوزه و تر بوز و تر کاری ها یی که در قسمت تخریب شده با غ کا-
شته بودیم سر حاصل آمده بود.

مادرم، گوساله کو چک خود را به عنوان ((صدقه رد بلا)) کشت،
مقداری از گوشتش آنرا برای خود مانگه داشت و مقداری را خام به
همسایه ها توزیع کرد.

او، به صورت بی سا بقه سرا شتها آمد، در فاصله دو ماه گونه
هایش گل انداخت. خود را چا بک و صحتمند یافت. دوباره در خانه
تاجر به خدمتش پذیرفتند....

—۴—

باز هم سو ما نزدیک میشد. دیگر خشت خشک نمی گردید.
پدرم، از کدام جا خری را پیدا کردو به من گفت:
— زمستان، چهارمیسوزانیم؟ از مرد کاری خو غار میکنی، بسرو
از دشیت ها هیز م بیار!

روز بعد ، با همسایه ماکه پیشه دهقانی داشت ، به دشت رفتم و یک جوا ل سرگین آوردم و روز دو میز ، از ته مانده خر من مقداری کاه واز حواشی آن مقداری بته و خار .

شب دیگر بر ف بارید و فردا تنها به دشت رفتم . در تپه یی که مقداری بته دیده بودم ، پیاده شدم . میان راه و تپه سیلبر کلانی واقع بود . خر نتوانست به تپه بالا شود ، ناچار ، آنرا در سیلبر به میخی بستم .

باد سردی می وزید . حین بته زدن متوجه شدم که خرمیخ را کند و به گریز افتاد . در نهاده یی آنرا تعقیب میکرد ، تقریبا دو کیلومتر دور تر ، با خر در آویخت .

چند سوار که از راه میگذشتند صدای زدنده :
- هو ، بچه ! ای طو ایستادی که پیش ننه ایت باشی . بیا که گرگ اس ، اینه حا لی پاره پاره ایت میکنه .

من ، وحشت زده ، همراه آنان به خانه باز گشتم . دیگر نه و سیله بی برای دشت رفتن بود و نه جرات آن .

زمستان ، گرسنگی بیداد میکرد چیزی به استثنای یک ماده گو ساله و یک گاو برای فروش نداشتیم . سرانجام ، گوساله ، که بار دار نیز بود و اشک های چشم مادرم بدرقه اش میکرد ، به نیم قیمت طعمه قصاب شد و از پولش ، پدرم چند سیلر گندم و جواری خرید .

چندی پس ، خواهر سه و نیم ساله ام که با شیرین کاری هایش تبسم های کوچکی بر لبان ما می آفرید ، به تب و سرفه دچار گشت و دیگر از کنار صندل لی نجتیبید من ، از یک هم صنفی ام که دواخانه داشت یک بوتل شربت کر ییز یوا ل برایش قرض کردم ولی دو قاشق بیش نخوردده بود که کبود شد و سپید شد و مرد .

مادرم ، به رخت شویی و نان پزی ادامه میداد . من و پدرم کار نمی کردیم . تازه اگر میخواستیم هم کاری نبود ، زیرا ، آسمان از باریدن خسته نمی شد و زورآفتاب به شکستن یخ بیند از

نمی رضیله .

درخت تو ت بیرون خود را زدیم ، نیمش را فرو ختیم و نیم
دیگر راهیزم کردیم .

من ، با همان اندیشه ها و خیالات همیشگی ، تفسیر قرآن مطا لعه
میکردم و با تلخکا می در می یافتم که اصول و اوامر قرآن در جامعه
عمل پیروی نمی شود . سوال های فراوا نی ذهنم را می انباشت .

مادرم ، توجه تاجر همسایه را باینکه من میتوانم به حیث میرزا
و حسابدار برایش کار کنم ، جلب کرد . او ، مرا خواست ، امتحان نماید .
موافقه نمود که به معاش ما ها نه نهضت افغانی ، استخدا مم نماید .
ولی ، مناسبات اوبا تا جربزرگ که وابسته اش بود ، بر ق آساتیره
گردید . تاجر بزرگ ، حسابها یش را با او تصفیه کرد و از جمله
حویلی وی رادر همسایگی ما عوض طلبات خود گرفت و او به کلی از
شهر ما کوچید .

نه تنها من کار بدست نیا ورد م بلکه مادرم نیز کارش را از دست
داد با آمدآمد بهار ، پدرم به یگان شاخصه بری فرا خوانده میشد .
معمولا نان خوبی چاشتا نه برایش میدادند و او قاعده تا یکی دونان
و مقداری گوشت و برنج را به کمرش می بست و شام به خانه می
آورد .

اگر قرار نان شب میداشت . آن راهر چه بود ، سالما تحویل میگرفت
شباهت های زیادی میان تغذیه ها تو سط پدر و مادر با تغذیه چوچه
ها ای پرنده گان وجود نداشت .

(۵)

فamil مادر دواتا ق گلی پیوست باهم ، به مساحت دو درسه و دودر
سه و نیم متر ، میز یست . روی دیوار و سطح اتاق ها با دست گلما لی
شده بود . سقف ها و قسمت های فوقانی اتاق ها به
علت آتش های داخل خانه در زمانه دود زده و سیاه بود .

تنها یکی از اتا ق ها دو روز ن کوچک داشت که هنگام سر ما در آنها پختا ل زغر یا لته می گذاشتیم درها یورو دی هر دو ، عبارت بود از دو تخته یی که به وسیله دو بازو گک افقی باهم چسبیده و روی دو تیر ک نا ز ک در زیر وبا لاحر کت میکرد . برندہ گکی به اندازه نیم اتا ق مقابل یکی از اتا ق ها واقع بود که در یک گو شه آن تنور زمینی و در گوشه دیگر دو دیگدا ن موقعیت داشت .

من ، از خواندن و نوشتن درنور در ز درها ، آنهم نزد پدر و مادر و برادر مریض و اطفا ل کوچک دلتگ شده بودم . آرزو میکردم اتا ق جدا گانه و خلو تی داشته باشم پس از فکر زیاد چاره یی یافتم . آنسو تر ، یک هیز م خانه نسبتا کلان داشتیم که از درون سه قسمت شده بود ، توسط دیواری د و نیم میشده و نیم با دیوار دیگر ، باز هم دو قسمت میگردید . در یک قسمت سرگین و تپی انداخته میشد و در قسمت دیگر یکی دو گوسفندو بسی لاغر که پدر م برای فربه کرد ن ، نکه میداشت . بدین علت دیوار م بوطچا رسوراخ و برابر سوراخ ها یک آخر را در بر میگرفت .

من ، مقداری کا غذ قیر و کاغذ اخباری پیدا کدم . بالای دیوار میان راتا چت از کا غذ قیر پوشانیدم . چت و سه طرف دیگر را هم با کاغذ های اخباری پوش دادم . گلیم شار یده یی را که از کام سیلا ب باقی مانده بود ، در سطح آن گسترد بستره و کتابه هایم را روی گلیم جابجا کردم و صحن متابقی اتا ق رانیز کاغذ گستردم . بدین ترتیب اتا ق کار و مطالعه ام جدا گردید !

قضاء رادر همان حوالی تاجر همسایه ما حاکم نشیمن اختیار کرد و برای نانپزی و رخت شو یی مادرم را استخدا م نمود . من هم قسمای در منزل او رفت و آمد پیدا کردم . حاکم ، برعلاوه در مکتب و در صنف مامعلم نیز بود .

یک روز جمعه ، پسر حاکم و دوچوار ن شیک دیگر ، عقبم آمدند تا من . آنان رادر گشت و گذارشان همرا همی کنم . سر پناه با غنی ما

اصل اح ا طه نداشت . آنا ن راسابخانه و بعد با اشاره خواهرم به اتا ق من آمدند . از تما شا ئی اتا ق دهان شا ن بازمانده بود . آنان ، پسان ها ، چون مرا می دیدند ، بز یا گوسفند صدایم می کردند . در بد خلقی ها و بدمستی ها ، قا نفو ز ک وقا نفو ز کسر گین می خوانندند .

من ، آد می نبودم که این چیزهارا به مزا ح بگیرم و بگذرم . سراپایم آتش میگرفت ، سعی میکرد م خودرا به آنا ن واصلابه کسی نشان ند هم .

حاکم که شاید از زبان پرسن چیزی شنیده بود ، روزی که از کنار خانه ما می گذشت ، گفت :

سیل کو ، شاگرد ! ماره یک چا ئی هم صلا نمیکنی ؟

من ، چیزی نگفتم واو ادامه داد : خشت ، که خودت می ریزی ، یک اتا ق برایت بساز ، چو بشده کمک می کنم .

بسیار شادما ن شدم : هواگرم شده بود . ظرف مد تی کو تا ه ، خشت کا فی ریختم . اما ، صرف نظر از چو ب پوشش چار پنج هزا ر - افغانی دیگر خرج بر میدا شست . جرات آن هم نبود که وعده حا کم را برا یش یاد دها نی کنم . نشد که نشد . خشت هارا فروختم و برای خود و خواهران و برادران نم مقداری تکه خریدم . سال به همین منوال گذشت .

سال دیگر ، بخشی از زمین با غچه را که در محدوده یک نمره واقع بود ، فروختیم . سه اتا ق و یک تشناب آباد کردیم . یک در درآمد و دو کلکین در آنها نشاندیم و متباقی راخشت گرفتیم . باقیمانده پو ل را گندم ، برنج ، تکه ، فرش و ظرف مختصری خریدیم .

زمستان ، باز هم سخت آمد و تا پایان آن پول و غله ذخیره ما هم ته کشید . مادرم از حا کم تقاضا کرد تا کدام کاری در حکومتی به من بد هد . حاکم که از کفایت خطوط کتابت من آگاه بود ، مرا

به قو ماندا ن امنیه معنی کرد قادر شعبه اش «فخری کاری» کنم
همانجا، وضع من ازبینیاد دگرگون شد.

-۶-

ساحه بزرگی در مقابل عمارت ولسوالی باکمپهای ملوان احاطه شده بود. مراسم جشن بر پا میگردید. من، درپرورگرام روزاول آن به خاطر قرائت مقاله یعنی نو بتگرفتم. علی الرغم تقاضاها مسنو لین مقاله ام را به کسنشیان ندادم. زمانی که پشت میکردم فو نایستادم. ترس و تشویش و درعین حال استقبال عجیبی خاضران را فراگرفت. من به کمک استقبال پرشور مردم توانستم مقاله ام را تماش کنم. مضمون مقاله فساد دستگاه اداره حکومت بود و تنها با شعار احتیاطی («زنده بادشاه») ختم میگردید.

من، دیگر باحا کم همسایه روبرو نبودم. او تبدیل شده و رفته بود بعد از ظهر، هنگامی که در کمپی نشسته بودم، کسی آهسته در گوشم گفت:

— خوده بکن. ده — پانزده روز باید دیده نشی، گپ خراب است.
هنوز، به فرار فرست نیا فته بودم که ناظر حاکم آمد و گفت:
— لطیف جان! بیا، در اوسرای بیری یک کس عریضه نوشته کو.

من، موضوع رادرگ و ردگردم و تاینکه دوباره عقیم بیا یند، منطقه را ترک گفته بودم. ده روز را، دریک قریه، چهل کیلو متر دور تر به خانه عمه ام گذشتا ندم. چون سال آخر مکتبم بود، دلشیز را به سینه بستم و آمدم خانه پدربر سرم محشری به پا کرد.
اورا، توسط برخی از موسفیدان وار با ب هاتهدید گرده بودند.
صبح، زمانی که میخواستم مکتب بر قم، کسی از بیرون نام پدرم را گرفته صدا کرد. پدرم رفت و برگشت، دشنا می بنه من داد و گفت:

-۳۶-

- دم درا ، که برویم .

مارا ، ار با ب طلا ، به اداره ولسوالی برد . پدر م بلافا صله به پای ولسوال خم شد ، سر شرالج کرد و عندر خواست . ولسوال پس از غزو غور زیاد ، مثل اینکه به انجام کار نا ممکن راضی شده ، گفت :

- ای دفعه به خاطر ریش سفید و غریبی تو ، می بخشم . لاکن اگه خبر شدم که پیروفی او منحر فین و ملحدین شده باشه ، ده چار راهی به دار آویزا نش میکنم .

آنروز ، از طرف اداره مکتب هم تهدیدا تی برسر و رویم بارید . اماء پرسش جدی دار در ذهن من ریشه گرفت و با گذشت هر روز ، شاخ و پنجه کرد :

- منحر فین و ملحدین یعنی کی ها ؟
امتحانا ت هوفقا نه گذشت . من آخرین صنف متوجه را تما م کرد . تازه شانزده ساله بود و لی بسیاری ها فکر میگردند که از سی سال بیشتر دارم . مرا ، جهت ادامه تجصیل به یک دارالملعین معرفی کرده بودند . و لی این کاربرایم ممکن نبود . در ادارا ت به بهانه خردی سن ، برایم کار نیپی دادند .

عريضه نويسی موا فقه کرد . تقریبا یک و نیم سال با او کار کردم پول چندانی دستگیر نمی شد . امادر عوض بسیار چیز ها می شنیدم و می آموختم .

کار م در قو ماندا نی امنیه و عریضه نويسی ، محلاتی که رفت و آمد زجر دیده ترین توده های مرد مچشمگیر بود ، عقیده محکمی را در من پدید آورد :

- (گرو هی زور مند و بولدا و ، ار باب وزمیندار ، دعوی جلب و آق سقا ل با هم دستی ما مورین فاسد دولتی چون گرگان سیری نا پذیر به جان مردم افتاده اند با استفاده از جهل و عقب مانده گی

آنان را با همی افگنند . کشت و خون و دعوی و جدل راهی اندازند و بعد غارت شان میگنند . یا از طریق سود و سلم ، غصب دارا یی ها و فرستادن دسته های دزد و رهزن مردم را تارا ج می نمایند . در سراسر کشور و حتی در عالیترین مقامات دولتی وضع به همین منوال است :

آخر ، مرد من که از فساد در عالیترین مقامات حکایت و شکایت میگردند کم نبودند .

پسانها ، جانب احتیاط را از دست میدادند . وقتی کسی فاجعه خویش را حکایت میگردد که عرضه بنویسم در عوض اینکه بگویم : - اینه عرضه ، سنگه آب میگنه . برو ، پیش آکو ور آی نزن ! می گفتم :

- شما ، ازی حکومت چه میخواهیم . از دزد پیش دزد باشی ، از قاتل پیش جلا ، از سود خور پیش غارتگر ، از هتك نا موس کننده پیش نا موس شکن های حر فهودی شکایت می بینی ، چه فایده ؟ تا که ای ملت قیام نکنه و حکومت عدالت داده برقرار نسازه ، روز گارتان ازی هم بدتر میشه !

بیچاره عرضه نویس که مرد پیری بود ، سخت وار خطایمیشد . نصیحتم میگرد و تهدید ~~کننا~~ نمیگفت :

- سرت بوی قورمه میته !

معلو مدار ، سر انجام عذرم را خواست .

کم و بیش می شنیدم که مبارزا تی شروع شده است . جراحتی بر ضد دولت چاپ و پخش میگردد و تظاهرا تی به راه می افتد ... شیفته این جریانا ت شده بودم .

- ۷ -

والی جدید وارد ولسوالی گردید . در مراسم استقبال او شرکت ورزیدم .

مقاله بی داشتم که دوازده فقره پر اطمینانی هم و همگانی مردم در آن درج شده بود . می داشتم سه - چار بیانیه دهنده

فرمایشی هم وجود دارد.

والی بیانیه اش راتما م کرگ و به رسم تعارف از مردم م خواست تامشکلات و آرزو ها ای خود را در فضای کاملا آزاد و دمو کرا تیک طرح کنند. هنوز ، شخص معین کمی بایست به نماینده گی از مردم او لین بیانیه دستوری را ایراد کنده باشند نگذارده بود که منشروع کردم .

ولسوال بادید نمنرنگ بهرنگ شد و گفت :
- تو ، ده آخر مقا له یته بخوان، بما ن که او ل معز زین و موی سفید ها گیپ بزنان.

من ، لج نمودم و والی شخصا اجازه داد که بخوانم .
و قتنی سخنرا نی من به بخش معینی میرسید ، مسوول آن ، به آهستگی از کنار والی عقب میرفت. تشویش و نگرا نی تلخی فضای محفل را فرا گرفته بود . تنها یک مرد موسیپید ، از میان حاضران بلند و بی پروا ، مرا تشویق می کرد :
- واه واه ، قربان زبانت !

- آفرین ، بر پدر و مادر ت آفرین !
- ای ، صدقه ایت ، مادر بشینه و تو واری بچه بزایه ! ...

درختم ، به اشاره والی نوشته را از من گرفتند . والی گفت :
- برادرها ! من ، با صحبت این جوان از همه چیز آگاه شدم . فکر میکنم ، بس است بخنگ و بارنده گی است. همه تانه به خدا می سپارم . در شهر و در سراسر ولسوالی هنگامه به پاشد . یکی از پر ابلم های طرح شدیه ، تخریب با غ ها و حویلی های مردم به اثر تطبیق نقشه شهر نو بود که بد لی به آنان پرداخت نشده و قیمت استیلا کنیز فوق العاده پایین تعیین شده بود.

مردم زیادی که به این دردچار بودند ، جرات و امید یافتند ، اطراف مرگز فتند . تا که بخود میا مدم (وکیل) گزیده شده بودم . من ، از آنان اطاعت گرد م باعتریضه بی حاوی جز ثبات قضیه و با خرج

آنان ، دو هفته بعد ، را هی مقام ولایت گردیدم .
عصر روز پیش از حرکت جانب ولایت ، پدرم را به خانه ارباب
طلا برداشت . در دهليز ، کنار در و رودی مهمانخانه به خاطر بدر آوردن
کفشها مکث کردیم . گفتگوی داخل و اضحا به گوش میرسید .
— ... سگ گشنه را همی یک توته استخوان آرام میکنه .

استقبا ل بی نهایت گرم و دوستانه و به همان اندازه غیر طبیعی
و غیرمنتظره از من و پدرم بعمل آمد . در مهمانخانه که دیوارهای
دوونه بیرون و مسطح سقفش از تزیینات گونه گون ورنگ روغنی
بر قدمی زد ، شش تن بشمول ارباب ، روی توشكهای محمل
گلدار که بر قالین نفیسی گستردگی شده بود ، نشسته بودند . یکسی
شروع کرد :

— افضل بای ! بچه ایت نام خدا ، چشم و چراغ قوم شده .
ما کلانها پیش خود فکر کدیم : سالهای میشد ، کسی نبود نام قوم
ماره روشن کنه . شکر ، حالمی ماوره پیدا کدیم که سرشن فخر کنیم .
حالی درست نیس که ما قرارسیل کنیم . بر مافرض اس که ای تاج
سر خوده قدر کنیم . قوم یک فیصله کده که بری لطیف جان یک دکان
بقالی جور کنه . مانع پنج هزا راوغانی انداز کدیم و دکانه هم شیر
خان ده گرد ن گرفت ... گفتیم باش ، از خود لطیف جان پرسیم
که همن کم ملده به گرم خود قبول ییکنفه یاشه .

من ، به حیرت افتاده بودم ، این به مصطلح کلانهای قوم کسانی
بودند که در زمین باغمها و هویهای مردم هر کدام چند سرای و
خویلی نمره آبلاد گردید بودند .

از آنان تشکر کرده گفتم :

— مه ، بری دکانداری ساخته نشده ام .

— خیواس ، ما یک کار دیگره سریشته ایشه میگیریم .

یگان ، دختر مقبو له هم بربیت پیدا میکنیم ...

— تشکر ، بسیار زیاد مهر با ناستین . حالی وقتی نیس .

- خیر . حالی همی پوله بگی ، کته کته خرچ کو .

- بزرگواری میکنین . ایره ده مسجد خیرات کنین .

پول رابه پدرم پیش کردند . او هم ، به صورت غیرمنتظره گفت :

- خانیتان آباد . ای قسم پولهاره هفت پشت نخورده .

سه روز بعد والی در مقا مولایتمند پذیرفت . ظاهرا از احساسات من تقدير نمود ، مگر اعضا بش به حدی خراب بود که نتوانست خشیمش را فرو خورد . عریضه را با عده اینکه مو ضوع را شخصا تحقیق می کند ، در جعبه میز شیخ گذاشت و مورد صحبتش را با من تغییر داد .

با اشاره به یک جریده غیردولتی که روی میز شن بود ، منحر فین و ملحدین را تقبیح کرد و مرا از افتادن به دام آنان بر حذرداشت . از متن صحبتش در یا فتم که انتقاد و اعتراض بر اجرآت خودش در این جریده درج شده است . به علت قات بودن نتوانستم ، نام جریده را بخوانم .

چون از دفتر والی خارج شدم ، باقاهر ، مامور خارنوایی که از زمان کاردر قو ماندا نی امنیه همد یگر زامیشنا ختیم ، بر خوردم . او ، از من دعوت کرد و بخانه اش رفت .

من ، در خلال صحبت پرسشی را که از دوسال بدینسو در جای نیش میزد و با سخنان و ای لی سخت نارا حت کننده شده بود ، با او طرح گردم ، گفت :

- هان ! بعضی کس ها از سرچها و ... لجه ها پیدا شده گه خواهر و مادر ره نمی شنا سن ، بجهه هاره فریب من تن ، میبرن گتاب ره زیر پایش می ما نن و میگز به عکس سجده کنه . خلصن از دین بر آمده ان و میخواهند مردم هم از دین برایه .

پرسیدم :

— اینها چه ضرورت دارند کهای کارهاره میکنن؟

بی درنگ پاسخداد :

— شیطان میدانه . کفر و اسلام مدام به جنگ است . او نه پیروی کفر که شد ، میخواهه اسلامه از بین ببره ...

شب ، خوابم نمی برد . گاهی از خشم بر خود می پیچیدم که این چه رذالت است ، مردم در چه حالت و این جوانها چه میکنند... گاهی تردید برایم دست میداد و این اتهامات مطلقاً باور نکردنی به نظر میرسید . تصمیم گرفتم ولو ، یکبار هم شده ، این به اصطلاح ((ملحدین و منحر فین)) را از نزدیک ببینم .

تلاش چندانی در کار نبود . فردا باشیر همصنفی ام که اکنون کار- گر بود ، رویه رو شد . پس از مفاهمه ، او مرا به یک مرکز حزبی برد . مسول این مرکز ، آدمیانه سال ، متین و موقری بود . هنگا- میکه زبان به سخن گشود ، من کاملاً ((محظوظ شدم .

بیشتر از دو ساعت صحبت کرده بود و لی من باور نداشتم که حتی ده دقیقه گذشته باشد . تقریباً تمامی پرسش های که طی پنج - شش سال ذهن و دماغ را انباسه بود ، حل گردید . من به روشنی

جاده خر شید راه نجات خود و مردم را دردیبا فتم .

اتهامات را نزدیکی میکردند و لی مسول حزبی خود روی آنها انگشت گذاشت . باشوا هستاریخی واستدلال محکم

منطقی به بررسی اش گرفت و درنتیجه گفت :

دشمنان طبقاً تی مردم زحمتکش مادرکش و جهان ، به این سلاح که آخرین سلاح شان است ، سخت نیاز دارند .

من ، به خانه باز گشتم .

فردا یش ، به خاطر اینکه به ((موکلین)) خویش را پورا گرا آت

حوذ را در و لایت ، برسا نم ، به شهر رفتم . بایکی از کسا نیکه هفته پیش باشور و حرارت هیجانی مرا به نام («وکیل») تعیین و به ولایت فرستاده بودند و بر علا و هابراز آماد گی میکردند که به قیمت خونشان مرا به کرسی شادروانی شیرخواهند نشاند ، بر خوردم . سلام دادم ، رویش را گشتنا ند . خیال کردم غلط نموده ام و از پهلو یش گذشتم . اما ، متوجه شدم که از عقب صدای خشمنا کش به گوش میرسید :

— کافر بیهین لامذهب ! از مسلمانی چه بددیده بودی ، تنها کتنی خواه و مادریت که ... نمیکدی ، می مردی !
آنگاه ، در اعماق روح و روا نسم در ک کردم که چپا ولگران و تحمیق کننده گان مردم ، چرا بایین سلاح دو دستی چسپیده اند !

زمانی که از مرور این یادداشت هافار غ شدم ، به آن دیشه فرورفتم . بی اختیار با تلاقي گستره بیو سنت به یک جنگل کو هی به ذهنم آمد . به گستره جنگل دیدم ، پهنانی با تلاق را از نظر گذشتا نهدم و رفای آنرا نیز به گونه مغشوش در تصور آوردم .

آنگاه ، به سیما های کسا نیکه مجبور بودند با تلاق را بخشکانند و به با غ مبدل کنند ، خیره شدم .

شماری متفکر و گرانبا ر و شماری شاد و سبکبیال معلوم میشدند ، البته میزان این حالت ها در تما هی افراد یکسان نبود ، ولی من نمیدانستم به کدام هادل بسوza نم .

مثل پادشاه بود . دهقان ها و چوپان هایش ، کمتر اورادیده بودند لیکن خوفش در دل های همه مستولی بود . آخر ، آدم رام مثل قلم سر می برد . نوکران و اقار بش به او «آغای کلان» خطاب میکردند . خیلی کس ها به همان اندازه از او متنفر بودند که بهش تملق میگفتند و خیلی کس ها بهمان اندازه از او می ترسیدند که بهش احترام میگذاشتند .

در اول ها سوار بر اسب ، بعد ها سوار بر گادی و در آخر ها سوار بر موتو تیز رفتار از شهر های دهات و ازدهات به شهر ها رفت و آمد میکرد . وقتی از راه های دهائی میگذشت معمولاً آوازه اش پیشتر میان مردم پخش میشد و رهگذارش خلوت میگردید .

تنها بعضی بچه های شو خ از سوراخ دیوار ها به تماشا یش می نشستند . یکان مرد و زنی که دل شیر را به سینه می بستند ، دزدانه از روز ن یا کنج بامی به نظاره اش چشم می دوختند . رفته رفته از میان همین تماشاگران قاچاقی ، کسانی پیداشدند که به آغای کلان (آغای فیل) لقب دادند و کس ندا نست که این معجزه چگونه اتفاق افتاد .

گوش ها، چشم ها و بینی اش به درستی بینا نبود. بر های دویشه چون دویشه لا نلی شده گوسفند عربی بر شانه هایش افتاده بود. شکمش چون برآمدگی تپه یی مستقیماً از زیر زنخ خرطوم مانند شن شروع میشد، از شیاره به شیاری برجسته تو و بلند تر به طرف پا بین امتداد یافته در نیم کره بزرگی می انجا مید.

رانها و ساقها یش هم به ترتیب کوه هایی از گوشت بودند. در پای هایش انگشتان را نهادند از ناخن ها، میشد تشخیص داد.

پسانها، نان گند م و شیرینی های معمولی را به دهان نمیزد. میگفت: آدم راچا ق میکند. به گفته خودش، رژیم غذایی گرفته بود، صبحانه، تنها کباب یک ران بره یادو ران مرغ و یا دو سه تا کبک را بانیم پاو قیما ق یا مسکه که در روی آن مربا ی سیب میر یخست، تنادول میکرد. چاشت ها هم غالباً سینه مرغ خانگی یا فیل مرغ را برایش در رو غن می پختند و اطراف دسترن خواش داشتند با چیز و پکوره و گوفته و ترکار یها و میوه ها زینت میداشند مشرو پات غیرالکلی و آب میوه هادر هر مرتبه غذا یشند جنمی بود. اما شرایط را فقط هنگام صرف غذا بادوستا ن خا صشی در منزل، در شکار یاد رهایی نمیله ها می نوشید.

در فاصله هر غذا، دو سه مرتبه چای یا قهوه یی با میوه های خشک صرف میکرد. شبانه بر هیزا نهایی توانم با ماست و قرود و گوفته گوشت آهو یا گوسفند برایش می پختند و در تزیینات دسترن خواش فرنی و ما غوت می افزودند و آخر های شب مختصر معجون و گوارش و گوفته گنجشک و چیز های مقوی و مسیله طبی و حکیمانه صرف می کرد.

خوش بود که بعد کافی لا غرشده است و دیگر به کمک دو نفر به راحتی میتواند گشتنا ب برود و یا برگادی و موتور پایین و بالا شود. اصل و نسبیش معلوم نبود. امامیگفتند: نام کودکی اش تیمور شاه است. پدرش که از مهتری به حکمرانی رسیده بود، برایش

درسه سمت کشور ، اراضی بسیاریان ، باغها و قلعه‌های زیاد و صندوق‌های طلا و جواهر به میرا ش گذاشت . رفته رفته در سمتی اورا (میر) خطاب کردند ، در سمتی دیگر (خان) و در سمتی هم (بیگ) واژ تر کیب این القا باعزا زی ، نام جدیدش (میر خان بیگ) بوجود آمد و نام اصلی اش به علت علم لزوم تکرار ، به فراموشی گرفتند .

او ، همنشینی نی ، که ستو نی از در بار بود . همه در باریان به اندازه بزرگی عهده که نسبت به شاه کرده بود ، به او ادای احترام میکردند . و بانگ غور و پر ارتعاش او در گوش هایشان طینیاند زبود که به شاه میگفت :

هر وقت که بخواهی از تن آدم دریا های آمو و هلمند و هر - یروده ، بند می اندازم و آگه بادولت خارجی اعلان جنگت بدھی چاریک سپاه و خرچ لشکر به گرد ن میرخان بیگ !

تقریر حکام و والی ها و بسیاری امور دیگر بدون مشوره او ، صورت نمی گرفت . با اینهم در مواردی از دربار نارا ضی بود . میخواست هر چشمی را که به جاه و حشم لودر بار کج نگاه کنند بلا فاصله از کاسه بیرون و هر سری را که فکر خلافی ورزد بی درنگ از تن جدا نمایند :

با اینکه به اروپا رفت و آمدداشت و بیشتر از نیمی از آناییه و وسایل زندگی اش از آنجا تا مینمی شد ، با ورود آثار تمدن اروپایی در کشور خصوصت می ور زید .

• • •

واما ، آنروز موتر ش پیشروعی عمارت باشکوهی در لندن تو قف کرد . پیام اورا به خانواده پر نفوذ کلنل لارد میسل ، رسا نیلند . عمله و فعله به خدمت حاصل شدند و اورا روی شانه هادرلفت و بدانوسیله به منزل هشتتم عمارت بردند .

و ... ویسکی میل دازین .

— نی ، وقت مستی نیس ، تباھی اس تباھی !

— چرا ، خدا نخواسته با شه .

— میگین چرا ؟ شما هنوز خبر نیستین . انقلاب شد .

افغانستان از دست رفت . از ی بالاتر چه شوه ، دیگه ... و بعد ، بیموش گردید .

پدر میر خان بیگ ، هنگاما قات انگلیس هادر کشور ، مهتر «کلنل لارد میسل» بود . چون خدمات مهمی به انگلیس ها انجام داد بعد هاسته های مهمی به او محوی گردید . در غایله سقوط دولت امانی نقش بارزی ایفا کرد و در عوض پسانتر به مقام حکمرانی دست یافته تا خیر عمر با اقتدا تمام به این سمت باقی ماند . روابط خانواده های «لاردمیسل» و «میر خان بیگ» از ابتدای همان روز گار تا کنون به گرمی ادامه داشت .

«میر خان بیگ» را به تنی بشهفایخانه انتقال دادند . مد تی بعد به هوش آمدو لی سکته های نوبتی از جانش دست بردار نبود . بدین علت ماه هادر شفا خانه ماند .

از همانجا روابطی به کشور قایم گرد . دریافت که دهقانها و چوپان هایش از او روی برنا فتنه ، در صفو ف نیرو های انقلاب پیوسته و زمین هایش را هنگام اصلاحات ارضی میان خود قسمت کرده اند . تنها چند چاکلر خانواده گی و چندیزه خوار دیگر ش که به وسیله او راهشان به دولت و در بارگشوده شده بود تابع فرمان و منتظر هدایتش باقی مانده اند .

او ، که بالکم خانواده «کلنل لارد میسل» همدمی و همنوا یسی قابل توجهی رادر لندن و پایتخت های دیگر اروپا ی غربی به خود جلب کرده بود ، ارتبا ط آنان را با خارج برقرار کرد .

چند ماه اول را با تسلی ها ، تلقینات و تبلیغات دوستان غربی خود ، بالاید و رضایت سپری نمود ولی رفته رفته گذشت زمان و به درازا کشیدن انتظار سقوط انقلاب چون پنک های گران و گرانتری بر

فرقش فرود آمدند . خبر های رسیده از فنای بسیاری چا کرا نش در زیر چرخهای انقلاب و گریز برخی دیگر از عملیات ضد انقلابی در وفا داری باو ، ضربات ما یوس کننده بی بر رو حش وار د آوردند .

بستر راتر ک گفت ، خشکه هاو بحر هارا پشت سر گذاشت . به روی آدریسی که از دوستان انگلیسی اش گرفته بود ، وارد و اشنگتن گردید ، شخص معین را پیدا کرد و سفارش مربوط را به او سپرد . زما نی بعد ، در لنگلی (مر کزسی) آی ای قرار داشت .

..... بلی . همینطور اس چاریک افغانستان زیر دستم بود . اگه ای مرض لعنتی به جانم نمی آمدوبه مملکت نزدیک می بودم ، حالی کل مردم به اطراهم حلقه میز دند . از دست ای دیگه ها کاری ساخته نیس . رمه رمه آدمه به کشتن دادین و لیکن روز بروز انقلاب قوی ترشیده رفت . مه به خاطر همی آمدیم که کمک شماره بگیرم و خودم به چنگ بروم .

مشکل ما هم همیسین . ای انقلاب ، امریکا و اروپا ره لرزانده به هر قیمتی اس باید از بین بروه . فعلاً ما ، چند قوتی ره که نزد یک سرحدات داریم ، زیر قو ما ند هشما قرار میدهیم ، شما ره باپول و اسلحه کافی به او نجه میرسانیم شعباً ت سازمان ما در او نجه فعال استن . رابطه شماره هر سا عنه بامابر قرار میکن . اگه قومانده و رهبری شما موقعاً نه بود ، قوت های دیگه هم به شمامی پیو ند ن .. او تو قت . باز زما مدار مملکت خودشما خوا دبودین ...

میرخان بیگ ، سوار بر مر کبغرور و خیالات رویا بی ، به کنا ر سرحدات آمد و به گرو هی از اجیران معرفی گردید . دسته بی رابا پول و اسلحه پیغا م ها بداخل فرستاد . پس از انقضای زما نی دراز صرف یک تن برگشت و خبر نابودی برخی و گرفتاری دیگران را با نا کام مطلق ماموریت شان به وی رسانید . باز ، دسته دیگر را برای در هم شکستن موافع و گشود راه اعزا م کرد . اینها با فرستادن

چند جسد و چند زخمی اشغال علاقه داری کنار سرحد و قطع راه آنرا به صوب ولسوالی به وی مسئله دادند . چند دسته اجیران دیگر را نیز یکی پی دیگر ، اعزام کرد . راپور کشتن ها و سوختاندن های زیادی را گرفت . رادیو ها و خبر رسانی های معین گزارش های دلخواه بسیاری برایش نشر کردند . معهدها از تیجه مطلوب مایو س شد . زیرا کار از حدود علاقه داری پیش نمی رفت و آنها که بساحت دیگر امی خزیدند ، غالباً قلعه و قمع می شدند و علاقه داری نیز از سه طرف در محاصره نیرو های انقلاب بود .

میر خان بیگ . در حالی که از خشم و غضب چون مار زخمی بخود می پیچید ، باقیما نمای افراد تحریم فرمانش را دستور آماده باش داد . وقتی همه گرد آمدند ، گفت :

— مه ، خود م باشما میرو م و قد م به قد م عملیا تمره بری میکنم .
ده هر جا هرچه که مه میگم ، هم مطرور میکنیم . خوا ددیده ین که با یک صدا ، چطور کل مملکته به شورمی آرم و تا دو سه روز دیگه نام انقلابه نخواه شنیده ین !

سه تن از اجیران که بیهوده گی این قو مانده دیوانه وار را دیدند ، از انجام آن جابجا سر بر تا فتند . میرخان بیگ یکی را با تفکیه از پا در آورد و دوی دیگر را وادار به حرکت کرد .

میرخان بیگ در ((قلمرو)) خود ، افراد دیگر را نیز تعجیز کرد . آنها شبانه خود را بسوی ولسوالی نزدیک کردند ، از دامنه های شرقی کوه مقابل بالا خزیده در امتداد دره ، فیر کنان پیش آمدند .

وقتی احساس کردند مقاومنی نیست ، میرخان بیگ ، قو ما نده حرکت از سرا شیبی بسوی پیش را صادر گرد ، چون ستون اجیران به دره سرازیر گردید ، آتش مدافعان انقلاب که در دو طرفه دره ، در مقابل آنها سنگر داشتند ، در ه رابه کوره درخشنا نی مبدل کرد . مبادله آتش ساعتی چند ادامه یافت و هم زمان باطلوع آفتاب خاموش گردید .

پایان اسطوره کسوف

میرخان بیگ که در فرور فتگی بغل کوه خود را جابجا کرده بود بازحمت زیاد بالاتر آمد . در عقب نزدیکترین پره سنگ قرار گرفت، نگاهی بر پایین واطرا ف دره‌انداخت . به نظرش آمد که به طرف مقابل نیز نیروی چندانی نمایند است . خطاب به دوسته تن از نزد یکانش ، گفت :

ـ همو که ده همی بغل ، پشت پره ایستاده ، قو ما ندانیش اس : از جای مه خوب زده میشه . ایره مه میزنم ، شما ، دیگاره بگو یین ، قو .

ماندا نتا ن کشته شد ، دست هابالا ! بین و بکیرین ین شان .

میرخان بیگ ، تفنگی با بر د طولانی رابه شانه اتکاء داد ، پشت به دره ، از عقب سنگ ، زاویه خالی سنگ افسر انقلابی را در نشانگاه استقامت بخشید و اورا نشانه گرفت . همینکه به ماشه فشار آورد جسدی دراعماق دره سر نگون و پارچه گردید .

ـ تفنگ لعنتی ، پس لگد بدم داشت !

حو ت ۱۳۵۹

ل

روز تازه آغاز یده بود . انبو ه مردم که در از ترین شب را با خوابها ی سنگین و پریشان . با بیداری های کوتاه و دو باره و چند باره خواب رفتن ها به سر آورده بودند ، از خانه ها و لانه ها به بیرون سراز می شدند و در فسوا ره های گرم و جا نپرور خوشید سراز پا نمی شناختند .

سا عاتی پستر آوازه های دلهره انجیز قوت یافت . پیشگویی منجمان که خور شید را کسوف و حشتناک فرا خواهد گرفت از دها نی به دها نی واژ سینه یی به سینه یی در میان مردم می گذشت آنها که نیروی چشممان شان یاری می کرد ، به قرص خور شید خیره و خیره ترمیشدند ، می دیدند و پلک هارا به هم می زدند و بازو باز ، - دقیق تر و دقیق تر به نظاره می نشستند و بوجود لکه سیاهی در میان قرص خور شید شهادت میدادند که بزرگ و بزرگتر می شد .

کسانی را دلهره سختر در خود فرو می برد . کسانی حیرت زده بر جای می ماندند و کسانی هم که کسوف را دگر گونه می فهمیدند

برین گفته ها می خندهند . و لی هنوز خنده ها به پایان نارسیده ، خور شید تاریک و تاریکتر شد . کسو فی اسا طیری بر آن چیره گی یافت و سیا هی لو حه نا مش را بر بیشانی آن آویخت .

اینک آنها که خندهیده بودند، نمی خندهند . در عوض پیکر های سیاهی از تبار ظلمت با دندان های آهنهین قمه میزدند که کسو فی نا همانند و چیره گی غیر منظره تیره گی، به جست و خیز شان افگنده بود .

مردم از کو چه هاو بادیه ها و راه هاو خیابان ها و حشت زده و هرا سان دو باره به خانه ها و لا نه ها می شتا فتند، آنگو نه تنده و سر سام آور که چه بسیا سرو دست هم رالگد مال میگردند . زیرا که سیا هی ، دیگر هما ن غیا بت نو روروشنه نبود ، بله بی آدمخوا رو آفتی زنده گی سوز بود و فاجعه آمیز تر آنکه حتی آنجا که سیر عادی نور را راهی نیست ، حضور او ، دشواری چندانی نداشت . دیگر حتی آنها که شب و تاریکی رابه خواب معتاد بودند خوا بیده نمی توانستند . نعره هاو عربده ها، رگبارها و گراس ها دیواران کسوف زده رابه لرزه افگنده بود و چون سر بر با لین می گذاشتی ، زمین ضجه هزارا ن آدم نیم زنده وزنده به گور را در اعماق جانت عبور میداد .

دیوا ن اساطیری از بی شوا ز گیر نه گان نور و مدافعا ن خور شید به سختی انتقام می کشیدند تا آنجا که میشد تر قس شکستن استخوان های اینا ن رادر چنگ آنا ن شنید . حتی لحظه هاضمات آنرا نمی گردند که قربانی بعدی تو نباشی ، به رگباراهانت و مسلسل کین بسته نشوی ، به ژرف خاک، به قدر دیا؛ به عمق دره و به گو د و گودا ل پر ت و پار چه نگردی !!

تنها در آنسوی او قیا نو س ها ، در سر زمین شب و ظلمت برین فاجعه هولیارو دهشتزا پا یکو بسی و سیه مستی براه انداخته بودند . (مار آستین) برای مردم نا آشنا نبود و امادیله بودند که خور شید

مهمانی از آن دنیا

هم میتواند گا هی ((ماری از ظلمت درآستین)) داشته باشد که
بر سرا پایش چنین چنبر زند و کسو فی بدین گو نه را پیش آرد.
آنها که زنده بودند و بیدار، دهان به دهان و سینه به سینه یعنی از همان
راههای ((ما قبل التاریخ)) خویشتن را بهم و به منجمان میر ساندند.
منجمان انجا می را بشارت میدادند ولی کی چگونه؟... دیگر به همه گان
واضح نبود.

با آنهم آخرین کلام زنده به گوران بود که :
((چنان ن نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند))
لحظه های زمان در از نای فر ساینده یی گرفته بودند. می
گفتی :

ثانیه ها سالهاست و ساعت ها فراتراز قرن ها
ستاره گان دنباله دار آتشینی بهم رسیده ند، تو فانی سهمگین
آغا زید ن گرفت و خورشید بانیروی قیاس ناپذیری خود را تکان داد،
قطعات پیکر ((ماری از ظلمت)) که بر او چنبر زده بود آنسان فرو
ریخت که و حشت، تبار ظلمت را تا فراسوی او قیا نو سه هابه
لرزه افگند ...

وبدین گونه بود که اسطوره کسوف به پایان آمد ...

ساعت چنان می نمود که آفتاب غروب نکرده است . ولی هوا بسی اندازه تاریک بود . موتر جیب فا بریکه که کار گران و ما مورین افشا فه کار را به خانه ها انتقال میداد . از منطقه صنعتی پلچر خی باچراغ های روشن به راه افتاد . دو تین از همکارانم در «قلعه زمانخان» و یک تن در «کار ته نو» پیا دهشدند . موتر از طریق جا ده (میوندم و «آسمایی» و «سالنگ» جانب «خیرخانه» میرفت تامرا به منزل برساند تاریکی زودر س آنروز با اینکه میدید یدم آ سمان را ابر ا نبته فرا گرفته است ، برایم قا بل فهم بود ، اما خلوت و سکوت سه گمین شهر غیر منتظره ورا زنا ک به نظر میامد . دکا نهاده مغازه ها کا ملا بسته بودند ، اشخاص و عرا دجا ت آنقدر کم دیده نمیشدند که می انگاشتی ، نیمه های شب است .

در ذهن گفتست : شاید چیز ها بی هست که من به علت مصروف قیست در فابریکه ، از آن اطلاعی ندارم . بدین جهت از راننده که معمولاً روزانه پنج - شش بار شهر را گشت میزد ، تو ضمیح خواستم . سرد و بی تفاوت پاسخ داد :

خو ، شب جمعه اس دیگه !

من وضع گود کی را داشتم که در تنها بین وقار یکی رها شده

باشد . البته این وضع تنها از تاریکی خلوت و سکوت عصر آنروز نا شی نمی شد . مدت ها بود که علایق من با همه آن ضایا بطه های اجتماعی و افراد که تکیه و اعتماد بر آنها لازمه یک زندگی عادی در جا معاشر بشری است ، گسیخته بود و هم زمان با آن دلهره یی سرطا نی پیو سخته قلب رامی فشرد .

در زندگی عادی انتظارها و امیدها فراوان است ، ولی تما م اینها در آنروزها برای من به یک چیز خلاصه شده بود :

– انتظار نوبت !!

من با اینکه زندانی نبودم خود را از جمع آنانی می یافتم که برای سلاخی به بنده کشیده شده و شبانه دسته دسته و گروه گروه به کشتار گاه ها گسیل می گشتند .

بухانه رسیدم . در اتا ق نگاه های پسرم که تازه یکسا له شده بود ، بعمن افتاد . شادمانی رو حب خش بر چهره اش گل کرد و با هما ندادی کودکانه که من و مادرش را مخاطب می ساخت ، مرا بسوی خویش خواند :

– ده ده ! ده ده ! ...

کودک رادر آغوش گرفتم و بوسیدم و سپس به خاطر آنکه لباسم را عرض کنم به مادرش سپردم . اشک در چشمان همسرم می گوشید و لبها یشن می لر زید . این حالت در ماه های اخیر ، تقریبا همیشه در هنگام بازگشتن از فابریکه بهنوی دست میداد .

دقایقی پس از کنار دسته خوان نشستیم . من با آنکه لقمه بی به دهان پردم ، لذت کس نظری احساس کرد و خطاب به همسرم گفتیم :

– چشم بد دور ، چه قور مامزه داری !!!

هنویز حرفم تما نشده بود که تاک تاک نسبتاً شدید در واژه حویلی بلند شد . عرق سردی بر بد نمودیم . لقمه دو می در گلویم عیناً به زهر تلخی مبدل گردید . در یک آن ، حرفا هایی که امروز با دو تن

از همکارانم در دفتر ردو بد ل گرده بود م بهخا طر م گذشت .
یکی از آنان خوا بی را که شب گذشته دیده بود به ما حکایت می
کرد :

— «مردی چار شانه و تنو مند با چهره نو رانی و چشمان آتشین
پیشان پیش جمعیتی بی پایان، میا ید فراز کوه آسمایی قرار میگیرد .
کوه قا منش را بلند و بلندتر میکند تا آنجا که چهره مرد در تما کشور
دیده میشود . آنگاه سخنرا نی پر سوزی را آغاز می نمهد . سخنا نش
در همه اقصای کشور می بیچد . او مژده آزادی و رها بین مید هد .
مردان و زنان و کو د کان همه جا از شادمانی به گزینه می افتدند
من و همکار دیگر م میخواستیم به تاو یل و تفسیر این خواب پیر-
دازیم و لی او نمی گذاشت و ادامه میداد :

«من ، این قسم خوابهای زیاد می بینم . من و طن خودرا در چنان قله
های ترقی هم به خواب دیده ام که معلمائش بهخا طر اینکه نمی توا —
فستند لغات فقر ، ظلم ، تبعیض ، خیانت و امثال اینهارا به شا گردان
شان ، بشاغر دانی که به اعماق اتم و کیهان مانند باز یچه هایشان
بلد بودند به سهولت تفهیم کنند ، متأثر می شدند .
لیکن یک چیز عجیب در این خواب مزا و ادار کرد تا بشما قصه اش
کنم :

وقتی آن مرد سخنا نش زا تمام کرد واز نظر نا پدید شد ، مردم از
همدیگر می پرسیدند : او ، کی بود ؟ کسی جواب میداد : پشتون بود .
دیگری میگفت : تاجیک بود . دیگرها از بیک ، هزاره ، ترکمن ، بلوج
نورستانی ، پشه بی و غیره اش میخوانند و هر کدام به خا طر
ثبت ادعا می خود دلیل می وردند . ولی همه دلایل تقریباً یکی بود و آن
اینکه همگان ، بدو ن کم و کا سست ، عیناً مانند آنکه به زبان و لهجه
خودشان صحبت کرده باشد درکش کرده بودند .)

ما پیرا مون این خواب بگو مگو داشتیم که آدم مشکو کی دردفتر راگشود، سرا غ شخصی را که نمی شناختیم از ما گرفت ورفت. اکنون به نظر ممی آمد که وی عقب در گپ های مارا گوش گرده و سخنان مارا شنیده است و این گافیست که نوبت ما رسیده باشد! همسرم نگران نتراز من بود. برای وی لزو می نداشت که افکار مرا خوانده باشد. جز اینهم هر چه بخواهی برای نگرانی دلیل داشت. این نگرانی ذوب کننده مدت ها بود که با هر تکان دروازه، با هر شرف پاوا باهر حرکت را زنا ک کسان معین بر سر مادرها و همسرها، برس مردان وزنان می آمد.

من، برخاستم تا دروازه حویلی را بگشایم. چون از اتا ق بدرشدم، صدای فیر های پراگنده به گوش رسید و روشنی مردمی های رسان و (فشنینگ) ها که در عقب کو هاسما یی فضارا درخشا ن کرده بود نگاهم را بخو یشتن کشید. اما چیزی که بتواند دلهره ام را کا هش دهد، دستگیر م نشد.

از آنچه که مرد عقب دروازه خود را معرفی کرد، گیج تر شدم. و بی اختیار دروازه را گشودم. دیگر از زمین به آسمان یا اصلابه (آن دنیا) پر ت شده بودم. مگر از خضیض دلهره تاواج تعجب یک چنین فاصله مافوق نجومی نیست؟!

((ن)) همسایه در به دیوار ماد رولسوا لی ((س)) مقابلم قرارداشت. او در جمع یکصد و بیست و چند نفری بود که چند ماه پیش در هقر ولسوالی احضا را و تیرباران گردیده و در جر نزدیک عمارت ولسوالی دفن شده بودند.

اورا به خانه آوردم. قبل از همه لازم بود از سر گذشت شکفت انگیزش، از ینکه چگونه دو باره زنده شده چگونه از گور برآمده و چگونه از فاصله بیش از هفتاد کیلومتر به کا بل آمده و خانه کرایی ترازه مرا ایا فته است، آگاه شوم. او به پاسخ این پرسش های پوست کنده و بی پروا آغا ز کرد:

سعاره جمع کده برد ن که مشوره‌هی کنیم ، بالای ازی که بعضی رهزن‌ها امنیته خراب نکن. وقتی که رفتیم ، فا میدیم که خود ما همو رهزن هاستیم !! ماره بردندلب جر ، قطار ایستاد کنن . ها- شیندارها فیرشد . همه لو له ولوپان چابجا یاده میانه جرافتادند. مههم خوده ده جر انداختم مگر تیرده جانم نخورده بود . بعد سر ما خاک انداختند .

معلو مدار ، نفرهای حکومتی نانه حلال نکد ن ، او ل همه ره - درست نکشتن و باز همو قدر خاک که بری گور شد ن او قدر آدم به کار بود سرشاران نداختن .
برابر دهن مه یک اندازه کبل خشک و بالایش کلوخ ها فتاده بود. از همی سبب خوب نفس می‌کشید.

چند ساعت که تیرشد ، به خودم گفتم : ای جه چه کنم؟ مرد نه خو نمرد م ، خاک هم زیا دنیس ، بیا بخیز و پرای . او نه . برآمد م. تاحال پتپت ، خانه دخانه ، اینجه و اونجه می‌گشتم . چند روز پیش کابل آمد م. ده همی نزدیکی های شماده خانه یک نفر هستم . او ره بربیت معرفی نمی‌کنم . مگه او خودیته می‌شناسه . او خانه ایته بریسم نشان داد .

می‌فامی ، مه بری چی پیش توآمدم ؟ برای ازی که کتیت سفید کنم . یادت هس ؟ ماره جمع می‌کدی و باغهای سرخ و سبزه نشان می‌دادی که انقلاب ایطور اس . انقلاب او طور اس . انقلاب بیتان همی بود ؟! خو ، مه منکر نیستم ، میگفتی ده راه انقلاب آدم بندی میشه شمید می‌میشه ، لیکن چطور ؟!

همی طور که مرد مه گله ببر ، یک نا مه سرشاران بمان و بکش که مه انقلاب کدید ؟!

هم صحبتم لحظه به لحظه جدی ترو خشمنگین ترمیشند . از پی حرف های اخیرش متیقن شدم که اگر مسلح هم نباشد بادستنا نش خفه و نابودم می‌گنند.

در این اثنا همسر م از اتا قدگرفتیاد زد :

یك سخنرااني

— برآیین ، بینین ، ده شهر چه گپس ؟ تلویزیون سقوط کد !
برای فرار ، بهانه خوبی بود. اتاق راتر ک گفتم و او هم بدنبا لم
بیرون شد .

به نظر میامد که توفان عظیمی از کوه ها و دره های اطراف به
داخل شهر سرازیر میشود. ماسناعتی به غرش تانک ها ، صفير
فیر ها و آتش تسفنگ ها گوش فرا دادیم و چشم دو ختیم
آنگاه یکی از همسایه ها با نگه بر آورد :

— به رادیو گوش کنین ... به رادیو ...

به اتاق دویدیم . رادیو ، آوازی آشنا را پخش میکرد .
من و همسر م از هیچان میلرزیدیم و مهمان از « آن دنیا »
باز گشته ما ، غرق بیهوده بود .
من و مهمان تا نیمه شب به نگمات مازش ها و پیام های رادیو
گوش فرا دادیم و نیمه دوم شب رانیز با صحبت های دور و درازی
به پایان آوردیم .

چون حوالی صبح به حویلی برآمدیم . برف سنگینی می بارید .
من خطاب به مهمان گفتم :

— اینه ، ماوتو هم سفید کدیم ، وزمین و آسمان هم .
وهر دو ، پس از ماه ها که همانند قرنها بر سرمان گذشته بود ، اندکی
خندیدیم .

قوس ۱۳۶۲

می گویند ((قابیل)) مرده . ولی کی ، کجا ؟ روشن نیست .
از قبر او کس نشا نی ندارد . اینکه ((قابیل)) چگو نه قد و قامت
وریش و سبیل داشته یا دارد پیشویزه در این زمینه مهم نیست . زیرا
او به فرزندان ((هابیل)) ، به فواده های ابو البشر شبا هتی ندارد .
پیوسته تنہ و پیکر عرض میکند و تنها قلب و رو حش به جای و تغییر
نایذیور باقی میماند .

تاهمین نزدیکی ها ، مردم ، این را که ((قابیل)) هنوز زنده است امر
محال می پنداشتند . ولی اکتشا فات علو م این پندار هارا با طبل
کرد . بر اساس این کشفیات ، قلب ((قابیل)) از سستگ است و آنهم
از گونه ای نهایت سخت سنتگ خاره او ، تنها به واسطه همین قلب
توانست برادرش ((ها بیل)) را بکشد مغز ((قابیل)) نیز آنکو نه که درگذ
شته ها پنداشته می شد تنها مجدوب طلا نیست بلکه عیناً متشکل از طلا
ست . البته در این مورد نظر یا تعلمای مختلف است ، برخی میگویند:
مغز و نسج عصبی « قسا بیل » از همان آغاز متشکل از طلا بوده
است . ولی شما ری معتقد ند که به مرور زمان ، در اثر جذب دا یمی

ط لاجزا و انسا ج مغز و اعصاب او که روحش در آنها جریان دارد، به طلا مبدل شده است.

علم منکر آن نیست که سخترین سنگ خاره و ناب ترین طلا هم در درازای زمان، در ادامه هزاران سال از فرسایش مصیو و ننمی ماند و بنابر این (قابل) هم می بایست قرنها پیش مرده باشد. ولی بنابر دلایل انکار ناپذیری فرسایش قلب سنگین و مغز زرین (قابل) حتمی نیست. آنگونه که آنکار شده است، غذای اسا سی او را خون و استخوان و گوشت آدم هامیسازد. مرکبات شیمیا بی این خوراکی ها قلب خار این را پیوسته سفت تر میکند ولاقل جریان فرسایش آنرا تامز (هیچ) کا هشتمی بخشد. در غذای (قابل) آب طلا و کشته طلا همیشه هست. بنابر این فرسایش مغز و اعصاب او هم حتیمت ندارد.

در نتیجه هنوز پیش از وقت است که (قابل) مرده باشد. این را عالم لا بت میکند. باینهم کم نیستند کسانی که «قابل» را به چشم می بینند و حتی با او به دور یکمیز مذاکره می نشینند!! آگون دگر نادرست است که کسی (قابل) را مرده بیانگارد.

دانشمندان مسیر زندگی (قابل) را از آن روز گاری که پدرش (آدم) و مادرش (حوا) را به مرگ نا بهنگام فرزند زیبا، رشید و دوست داشتنی شان (ها) بیل (داغدار ساخت تامروز)، با طول و تفصیل زیاد نقل میکنند. کم از کم نیمی از حجم تاریخ و ما قبل التاریخ بشر را زیستنا مه و کار نا مه (قابل) می سازد. از جمله او در تن برابر ها دمیله، در پیکرهای فراغته قرورفتۀ دراستخوان یزید هالانه کرده، در هیکل چنگیز ها جا گزین بوده به هیئت هادر آمده و اینک باقیانه های دگر (جنگ اتمی) را تدارک می بیند.

(قابل) همچنان امپراطور تمام عیار است. البته شکست های جبران ناپذیری را متحمل شده ولی از بعضی جهات به نیرو و های خارق العاده بی دست. یا فته است. پایتخت تابتی ندارد.

بعضی ها اورا در این زمینه به بوالهو سی متهم می کنند و لی
نی دگر بر آنند که مجبوریت های جدی به تغییر مدار م محل پایتخت
ها و ادارش میکند.

ذوق زده دور جهان است و ضرور میداند بنابر کینه دیر ینه و هراس
پیشینه پیوسته بر فراز سرفرازندان (قاپیل) در پرواز باشد. زیاد،
به این یا آن کشور که به چاکری زما م امورو اقتدار آنرا سپردم
فروید میاید. و لی کمتر این فرودآمد ن هابا تشریفات و سرو صدا
هاتوا م میشود. خودش چنین میخواهد.
آخر، ازین فرمانده کار کشته قرون به دور است که همه کار هارا
با های وحی روبراه کند.

در سیاست میلیو نهای شکرده داردو هنر مندیست که با هزا را ن چهره
حتی در آن واحد، بازی میکند، بیان انش سبک ها، رمز ها و غواص
حسا ب شده دارد. تنها نو کران و لشکر یانش به معنای واژه های
اوچون (آزادی، دموکراسی، دین و مذهب، حقوق بشر، مقاومت
حیثیت انسانی و غیره) بی می برنند و وظایف خود را از خلال آنها
در می یابند.

چون سخت به هدف منهمک است، همیشه آشکارا مانند امپرا-
تور ظاهر نمی شود و بنا بر اینجا بوضع قیافه های مقامات پایانتر
هیکل های روحانیت و هما نندهای آنرا ترجیح میدهد.
او بدین گونه درسا لهای اخیر چندین بار به (پاکستان) مسافر
فرت های علی داشته است.

میگویند (قاپیل) بر فرزندان نوکران ولشکر یانش تنها به علت
کم استعدادی و دیر فهمی شان خشمگین می گردد اما بسیار در نگ
متو جه میشود که این، خوب و حتی بسیار عالی است. لذا برابر
فهم آنها به حرف و ادای راک و راست هم تن در میدهد. در این
حال گماشتگانی دارد که اینگوئه صحبت هارا به تن دی شفری و
رسمی میسازند و به دنیامی پر اگنند.

(قاپیل) طی یکی ازین سفر های پاکستان به دشوار فهمی بیش

از حد جما عتی رو برو گردید که جهت گفتگو با آنها آمده بود . او و مشا ورا ن مغز شوی و روانشناس همرا هش و قتنی به نگاهی جماعت خیره شدند سفا هت بی حد و حصری رادر آنها خواندند . این وضع ، البته برای ((قا بیل)) که باید بیانیه سیاسی را زنا ک و دیپلو ما تیک ایراد میکرد ، دشواری نارا حت کننده بی داشت . و لی بلافاصله کشف بزرگی به میان آمد و آن اینکه :

— با جما عتی چنین سفیه چه کارهایی که نمیتوان کرد ؟
((قابل)) به مستی آغا زید ، نقشه ((افغانستان)) را رو بروی جما عت گسترد ، چو بدستی برداشت و با اشاره به علایم روی نقشه به سخنرا نی بی سا بقه بی پرداخت . شاید برای او لین مرتبه بود که قومانده هاو دسا تیر خود را به گونه استند لالی ، صاف و پوست کنده و با ادبیات فرزندان «هابیل» عرضه میداشت .

گزار شگران رادیو ها ، تلویزیون هاو مطبوعات گادر رکاب ((قابل)) بودند ، به کمک مشاوران مقرب سخنان پیشوا را به ادبیات معمول رسمی تعدیل و به اکناف جهان فرستادند . ولی خبرنگاری که مربوط جما عت مخاطب بود واژ لحاظ استعداد درک و توان فهم همسطح جما عت ، به نزدیکی نبرد . کست ضبط صوت خود را بالامانت داری تما م به ((مرکز اطلاعاتی)) خویش فرستاد .

قادسی که کست را انتقال می داد باتندی غیر عادی راه میرفت ، جیبیش را که این امانت مهم در آن قرار داشت بادست محکم چسپیده بود . تنی چند که از استماع دستاییر پیشوا فارغ شده و بی کارهای خود میرفتند ، باوی روبرو شدند و او را به خیال اینکه گروقی در — جیب دارد ، هدف گلو له ها قراردادند . چون تنها کست را از جیبیش یافتند . آنرا به دور افگانیه باقاه قاه بلند و کشدا ر دنباله راه خود را گرفتند .

متاسفانه گلو له ها بیدادگردهاند و در اثر بر تاب نیز قاب کست

پاشا ن گردیده . نوا ر کنده گنده و جر شده آن که بدست کود کی رهگذر افتاده ، درباز یها پیچ و تاب زیاد خورده است .

و تنها این جملات ((قابیل)) بـ دشواری از آن به گوش میرسد :

((ـ این بنا هارا منفجر کنید ، مکتب است . در اینجا فر زندا ن (هابیل)) مرا به یاد میا ورند و در انتقام پدر جولا نگاه هستی را بر من می بندند . بچه هارا برفرا زبرچه ها بالا کنید و لذت تما شای مرغها ی بریان در سیخ کبا ب را برايم مهیا سازید .

ـ این راه هارا قطع کنید تا آذوقه دارو به آنان نرسد . زیرا من باهیو لای قحطی و مرگ ، پیمان دارم .

ـ این خانه ها را آتش بزنید ، با بمب و راکت و هر چه ذر دست هست . زیرا ، اگر لحظه بی بیوی گوشت واستخوان سوخته را نشنوم و فواره خون رانبینم ، نابودمی شوم .

ـ هان ! چیز دیگری اگر نشد ، بروید یکی را از خانه یا مسجد بیرون کنید و یا از راه بر گردانید ، زن باشد یا مرد ، پسر باشد یا دختر ، فرقی ندارد . فر سخنی و ادارش کنید راه بروند تا و حشت او از مرگ ، از بر بادی رویاها و آرزو هامرا مستی بخشد . و آنگاه سینه اش را بشگافید و مغز شـ را پاشا ن کنید . واه ، که چه جشنی در ماتم وابستگانش درست میشود !

ـ بهترین موسیقی برای من ماتم است و عالیترین منظره قبرستا ن آبادانی را تحمل نمی توانم . هر چه سر راه هست ویرانه کنید . به هر که دستتا ن میرسد بکشید . با کسی در نیا میزید ، زیرا قدرت دید ن آثار شما متین راندارم . در غفلت درخواه ، در بی خبری شکار کنید . آنقدر سریع و ناگهانی عمل نمایید که حتی فر صت نفرین فرستادن ، بر من رانپاید .

ـ بروید ، هر نا می که لازم دارید ، بر خود بگذارید و هر لباسی که فریبا یی قوی تردارد بر تن نما بیه ولی هر گز وابدا پابند هیچ اصول و اخلاقی مبا شید .

در شالیزار

دادجنبک وویرا کنی !

زنده باد تبا هی و ما تم ، گر سنتگی و جهل ، احتیاج و در بدروی
گدایی و ذلت ! مگذارید بقا ی اینها به دشواری موا جه شود .
شبانه در خلوت ، در تاریکی فریب بیندید ، شکنجه کنید ، بدرید ،
بسواز نیدو ... روزانه با با نگ هر چه رسا تر فریاد مظلوم میت

برآریه .

وه ، که چه لذت بخش است دید ن احمقی که براین فریاد ها باور
میکند و چه لذت بخش تراز آن هنگامی که نوبت خود او میرسد و با

بیهوده گی بر حما قتش اشک می ریزد !!!)

پس ازین جملات ، خش خش های نامفهوم می از نوا ر بلند میشود و
در قسمت آخر ، کف زدن های ممتد نسبتاً صریح به گوش میاید .
اما شعاع های (زنده باد (قابل)) امپرا تور زمین و زمان ! ما پادشاهی
میخواهیم که خواندن و نوشتن یاد نداشته باشد ، ما تمدن نمی خوا

هیم ، به پول و اسلحه پیش فته ترورت داریم ...
تنها چیز هایست که در سر اپای این نوار سالم مانده وو ضا حت

کامل دارد .

کابل - میزان ۱۳۶۲

راه خامه ایکه موتر ما آنرا می بیمود ، از میان شا لیزا ر می گذشت
نیم ساعت می شد که از من کمز علاقداری به راه افتاده بودیم . رفیقی
که ما را رهنما بی می کرد ، با اشاره ایکه قلعه بی رانشان داد و گفت :
— ... انجا است .

فاصله کمی مانده بود . از راننده خواستم تو قف کند . به رفقای
خبرنگار گفتم :

شما ، بروین . مه با او دهقا نمی بینم و باز بیاده می آیم .
هوا گرم و نمدار و آسمان صاف بود ، ولی اندکی تیره رنگ
به نظر می آمد . کلبه ها و قلعه های پراگنده و قطاع ها بی از در ختان
بید یکنواختی بسا ط شا لیزا ر را بهم می زد . و بنا برین تخمین مساحت
آن دشوار بود . اما پنهانه گستردگی نداشت .

چون ساحه هموار علاقداری وسیع نبود . درسه جهت آن تپه
ها خوابیده بودند ، که به ترتیب بلند و بلند تر می شدند ، و به کوه
ها می پیوستند .

من از راه پلوان در چار - پنج قد می دهقان رسیده بودم .
از کرد های شالی بوی خاصی به مشا م میرسید .
او ، بیلی در دست داشت . دهانه بی را باز می کرد تا آب جو یچه را به

کرد جویا ن دهد . بد و ن آنکه متو جهم شود ، مخا طبیش کرد م :

— پدر ! السلام علیکم ، ما ند هنباشین !

رخ به من کرد . در حدود شصت ساله . به نظر می‌آمد . میانه قد و لاغر اندام بود . چهره آفتاب سوخته پر چین چشما ن اند ک بزرگ و ریش کوتاه تنک و ماش و برنج داشت . دستا رآبی تیره به سرش ، کر ته وایزا ر تافته نصواری به تنش و بو ترنگ و رو رفته لیلامی به پاهایش بود . پیر مرد ، آشکارا از دیدن من تکان خورد .

من لباس گرد آلود سفری به تن داشتم ، سر و وضع و قیا فه ۱ م بیک کارگر سرکسا ذی می ما ند ، ولی آنچه موجبات نگرانی پیر مرد را فراهم کرد ، سلاح کمری ام بود بنا برین با تعجب و تشویش به سلام پاسخ گفت :

— و علیکم ، سلامت باشی ، خیریت خواس ؟

من ، که حالت پیر مرد را در کرده بودم ، کوشیدم بلافاصله نگرانی اش را بر طرف کنم . گفتم :

— پدر جان کاملا خیریت اس ، ما ز کابل آمده ایم تا خبر یتا نه بگیریم . مه ، شماره اینچه دیدم ، خواستم اگر اجازه شما باشی ، یک کمی با هم صحبت کنیم .

وی به حرفها یم خوب پی نبرد ولی نگرانی اش کم شد .

سوال کرد :

— پرسیده می تانم شما کیستین ؟

گفتم :

— مه خبر نگار هستم ، برای روزنامه مطلب نوشته می کنم .

باز پرسید :

— نفر حکومت خو نیستین ؟

بالحن محکم جواب دادم :

— هستم . چرا ؟ شما از حکومت بد می برین ؟

گفت :

— خاک ده دهانم ، مه کی گفتم که از حکومت بدمی برم ، و ظیفه ایته فهمیده نتوانستم .

باتبسیمی توضیح کردم :

— مه ، حال و احوال شماره ، کار و بار شماره ، مهکلات و شکایت های شماره نوشته می کنم . ای ، نوشته ها ده اخبار چاپ میشه ، هم حکومت از و خبر میشه و هم مردم ، هم ده وطن خود ماو هم ده دنیا دی خارج .

پیر مرد برسیل مزا ح گفت :

— خدا انصافت بته ، خی ، تو ماره تشییر میکنی؟! گفتم :

— تشییر نی ، مشهور می کنم . خیر ، حا لی اجازه اس که با هم کپ بزنیم ؟

پیر مرد ، باز هم کمی جدی شد و متفکرانه پاسخ داد :

— ده کجا ؟

گفتم :

— همینجه ، سر همی پلوان !

گفت :

— نی بابا ، خانه میرویم ، یکان چا دم می کنیم و او نه باز گپ می زنیم .

تشکر کردم :

— زنده با شین ، لازم نیس ، همینجه خوبس ، صحبت شما برای مه هم چای اس و هم نقل .

موافقت آمیز گفت :

— ها ، راستی ، شما واری آدمها ، ده اینجه ، خوب نیس همراه هر کس به خانیش بربین .

روی پلوان نشستیم . من کتابچه یاد داشت و قلم را گرفتم .

به خاطر م گذشت که پرسیدن نام و شهر تش در آغا ز خوشایند

نخواهد بود ، لذا از آن منصرف شدم و به سوال دگر پرداختم :
- ده علاقه داری شما و خصوصیات همینچه امنیت چطور است؟
گفت :

- چه بگوییم؟
گفتم :

- حقیقته بگویین!
باز پرسید :
کدام حقیقته؟

لها تصحیب تا کید کردم :

- حقیقت چند تا بوده میتابانه؟ حقیقت همیشه یکی است !
پیر مرد بسیار صمیمی شده بود ولی نمی خواست جا نب احتیا ط
را از دست بدهد و در عین حال میل داشت ، چیز هایی را با من در
میان گذارد . طرف کوه سمت شرق که به ما نزدیکتر بود ، نظر افگند
وطنز آمیز گفت :

- حقیقت ، همیشه اگر یکی باشه همی حالی نیس .
اینبار راک و راست به سلاح لعنتی کمری ام اشاره کرد و گفت :
- حقیقت ، حالی هم س که اینه همی بخواهه ، حالی هر کس

که همی ره پیش کد ، باید برا یش یک حقیقت دیگه گفته شو .

پیر مرد ، اندو هگینا نه سکوت کرد . من در ذهنم جمله منا سبی
می پالیدم تابدو ن پر گویی بتوانم سر صحبت را دوباره باز کنم .

تصمیم گرفتم جدی باشم . زیرا فکر کردم ، خنده دن به سخنان پیر
مرد سبکسیری ایست و سر انجام گفتم :

- پدر جان! مه ، درد تا نه می دانم . هست . سر مرد ها ، سر
مردم روز های سخت هم میایه . مگر باور داشته باشین که درد ماو
شما یکیس ، وای ، سلاح تنها برای دشمن ماست روی گپ های دیگه
میایم ، حاصلات تان امسال چطور اس؟
بی تامل گفت :

- هر ساله واریس ، جان می کنیم و می برداریم ، باز معلوم شو ، چه میشه ؟

پرسیدم :

- دولت کود کیمیاوی ، تخم اصلاح شده ، یگان ماشین و قرضه نقد به دهقا نها میته . برای شما هم ای ، چیز ها مهرسه یانی ؟ پاسخ داد :

- کسایی که از سر خود تیرشون ، می گیرن .
اکنون نوبت من بود که تکان بخورم و وحشت کنم . من ، به مطلب پیر مرد ، تاریخ فا پی بردم و لی خود را به در نا فهمی زدم و پرسیدم :

- مقصد شما ایس . نفر های دو لت که ای ، چیز ها ره باید به شما برسانن ، سرش تجارت می کنن . اگر شما به همو نرخ ورقی که دو لت اعلان کرده ، از شان بخواهین ، باز آزار تان میتن ؟ پیر مرد آهی کشید و گفت :

- نی ، ای چیز نیس ، مگر دیگه پرسان نکو!

من ، ناگزیر اطاعت کردم و زمینه صحبت را عوض نمودم :

- ده جا هایی مثل جای شما که شایلیزه رها زیاد اس ، احتمال داره که پشه ملا ریا پیدا شو و مرد مه مریض کنه . اینجنه ، ای قسم ناجوری ها هس ؟

پیر مرد اند کی مکث کردم و پرسید :

- چه قسم ناجوری ها ؟

گفتم :

- ناجوری های تب لر زه . یک قسم مریضی اس که آدم دیگر آن یاشبانه تب می کنه و می لر زه .

گفت :

- اینجنه ، خورد و کلان لر زه می کنه . همی پیشتر ، وقتی که توره دیدم مرد ، خود مه لر زه گرفت . خو ، ده شب ، هم مه لر زه

می کنم و هم زن و اولاد ها یم . فکر می کنم دیگه ها هم لرزه می کنن .
اگر دیگه قسم نباشه ، وقتی که کدام سیاهی ره بینین ، حتماً لرزه
می کنن .

گفتم :

— پدر جان ! شما جواب سوال اول مره جالی دادین . مگر مه
خواهش می کنم . از ای هم معلوم مات بتین که اینجده ، خانه ها و قشلاق
های شما دواپاشی میشه ، و ظیفه دار های مجادله ملاریا خون مردمه
گاه گاه معاینه میکنن ، ده قریه ها قشلاق ها و خانه هایمیرن ،
نمیرن ؟

پیر مرد ، دستش را به پیشانی اش گذاشت و به اندیشه فرورفت
چون مکنن ادامه یافت ، ناچار گفتم :

— پدر ! ای ، کپ چرت به کارندهاره . شما بگوین ، اگر کسا بی
که به همی خاطر معاش میگیرن ، وظیفه خوده اجراء نکن حکومت
جز ایشان میته و اگر اجرا نکنن ، آسوده خاطر میشه .
وی ، نگاه درد آلودی به مسن افکنند . به نظر می آمد که خواهد
گریست . گفت :

— چرت مه به خاطر ایس که گفتن ای کپ ها چه فایده داره ؟
مگر مه بربیت می گوییم ، به خاطرای که اولاد انسان واری معلوم
میشی !

بچه برادر مه داکتر ملا ریا بود . پیش دهیگ جای دیگه خانه داره .
او ، از خاطر مه ، ده همینچه آمد که کار کنه . دونیم سال کار کد .
مثل تو ، آتشی بود ، مگر از توکده بسیار مقبول بود . مه ، دختر
خوده برایش نامزد می کدم ، جوان مرگ قبول نکد . به مه نی ، به
کس های دیگه گفته بود که پشتوانه بیری واری دختر های شهری
و تعلیم یافته کبا ب استن . راست هم میگفت .

خو ، اینه ای قسم حا ل و روز آمد سال پیش ، یکروز جمیعه بود ،
رخصتی بود . مگر او رفت . میگفت ده یک قریه مابین بیست - سی خانه

و گلو. له‌ها گپ میزدند ...

مریض‌ها بی‌ره دیده که حالشان بسیار خراب است. یک‌روز پیش‌که رفته بود، دوا کمبوود کده و بریشان دوا میرسانه. همو که رفت، رفت. گرفته بود نیش. پیر مرد، باز به دامنه‌های کوه‌شتر قی خیره شد. بغضش تر کید و گریه آلداده داد.

— آه، خدا یا، خداوند! به‌هیچ مو من و مسلمان نشان نتی، به کفر و گیر و نصارانشان نتی، به هیچ مخلوق نشان نتی! برادرزاده گمکه لیچ‌کده، دست‌بسته و پایی بسته، با لای تاوه سنگ خوابانده بود ن. کنی تبر، او ل ده پنجه گک‌های پایش، باز به بند پایش، باز به زانو‌ها یش و همیطور تابلا زده میر فتن. تابه سینه اش هم که میزدن، طفلک‌جان داشته. چه زجری دیده‌ها.. چطور جان داده. آه خدا یا!

لبان و دست های پیر مردمی لرزیده حالیکه قطرات اشکی را که به گونه‌هایش لغزیده بود، پا گمیکرداده داد.

— بچیم. تره بخدا دیگه پرسان نکو. ای گپهاره زدنش چه فایده دارد، می‌گویم چه فایده داره؟

دیگر حق هت میگریست. بیلش رابر داشت و سوی خانه اش روان شد، در همان حال خطاب به من گفت:

— برو بچیم. به سلامت بری. احتیا طکو. از پیشانیت نور مسلمانی می‌چکه، مثل برادرزاده گک نامرا دم که خدا از تو دور داشته باشه. مگر اونها، او ظالم‌ها. یک‌چیز یستن که عقل بشر خو، سرشن کار نمیکنه....

من، جای‌جاخشک شده بودم، زبانم لال شده بود، حتی نتوانستم به عنوان خدا حافظی دستی بسویش تکان دهم. چند لحظه بعد، متوجه شدم که بیوت از قلعه بیرون شد. همراهانم از قرار گاه گروه (مدافعه‌انقلاب) که از افراد بریده از دسته جات ضد انقلابی و داوطلب تازگی تشکیل گردیده بود، با زمی گشتند.

آنروزمهای در تجرد می زیستم . اتا ق رنگ و رو رفته بی رادرمنزل سو میک اپارتمان پنج طبقه بی کنارجاده عمومی کرایه کرده بود . م کلکین اتا ق به پشت اپارتمان به سمتی باز میشد که کلبه های خرابه بادیوار های گلی شوره خورده و کوچه های تنگ و کج و معوج پنهان آنرا تادامنه های کوه مقا بل دربر می کشید . نزدیک های شای شام کف اتا ق را جارو زد . سوی کلکین رفتم تا آنرا بیندم .

هوا بی گرم و مر طوب اویل تا بستان هنوز روشن بود . میشد رنگ های لباس رهگذران کوچه عقبی اپارتمان را بدون کمک پرتو چراغ کنار جاده که در دهانه کوچه هم اندازه در خشش آمده بود ، تمیز داد .

یک تا کسی درست پیوست به پایه چراغ بر قایستاد ، دو مرد و یک زن از آن فرود آمدند . نگاه های مرا بیش از همه قاتم خوش تراش زن به خویشتن کشیدن سیم شامگاهی دامن محمل لا جوردی اش را که تازانو های مرسید ، به بازی گرفته بود . بالاتنه نازک فیروزه بی روی سینه های بر جسته اش می لرزید . امواج زلف شبکون در ازش و حواشی شال مشبك هم رنگ آن که روی دوشانه و یک بازو یش آویخته بود ، نیز با باد میر قصید . چشمان سیاه درخشان بینی بلند ، صورت گندمی روشن و لبان ظریفش از

از فشار هوا ی آزاد و اند گنا آرام تموجات گونا گون و غالباً زیباً
تری می یافتد. ندانستم ساق های دل را بایش جورا بی داشت یا نه ،
و لی بوت های شیک مشکی در پایش و دستکو لی با همین رنگ
کنار بازوی عریا نش مانند الماس بر قمیزد.
یکی از مردان که معلو میشدشون هر زن است ، مانند وی جوان
بود ، سرو و ضعف مرتب و دریشی مرغوبی داشت .

آنان در گوچه تا برابر کلکین اتاق من پیش آمدند . زن دستمای لی
را روی بینی و دها نش میفرشد . زیرا در گوچه زبانه دان خانه ها
سر کشیده عفونت تندو تحمل نسایزیری را متصاعد میکرد و در
میانه آن مردان بی نیز امداد داشت .

در اینجا مردان تما م ساحه گوچه را فرا گرفته بود . مردان
با خیز های بلند از آن گذشتند . ولی زن نمی توانست بدون اینکه
ظرافت بوت هایش را قربان گندو پاها لطیفش را به گند بیالاید
بگذرد . بنا برین تقاضا شو هر رابر اینکه خیز بردارد . با بد
خلقی واعصاب خرا بی رد میکردمیگفت
- نمی تانم ، نمی تانم . نمی تانم .

مرد دیگر ، که آشکارا دیده می شد عبور داد زن را وظیفه
خود میداند ، با دستپاچگی چند توتنه کلوع را از دیواری که آنسو
تر فرو ریخته بود ، آورد و در فواصیل سه قدم کوتاه در میانه مردان
قرار داد .

زن باترس ولر زبر آنها پانهاد . گام او ل به خیر گذشت و لی در
دومی نتوانست تعداد بیکرش را بر روى پاشنه باریک بوت نگهداشد .
میان لای ولوش در غلتید . آنگونه که زلف ها و پیشانی اش نیز با
کنافات سیاریز شده از زبانه دان خانه سمت راست بیا لود .
زن پس از اینکه مردان او را برداشتند ، دشتمان تلخی بر زبان
آورد :

- مردم مرده !! یک ، کوچه خوده هم پاک نمی کنند !

شوهر بالحن اندو هنا کی گفت:

— مردمه داو ، نزن ، ای کارساده نیس . او نه می بینی حا لی سر
همی گپ که ای کنافت ها گم شوه یانی ، چه میشه ؟!
زن به گر یه افتاد . با غض مترا کم در گلو به مرد دو می اشاره کرد
و بیریده بیریده گفت :

— مه نگفتم که ۵۵ خانه ویرانه ازی نمی روم . حالی دیگه هم صد
خطراس .

شوهر عذر آمیز پاسخ داد :

— آخر بیچاره ما مایم اس . یکسال میشه که به خانه ایش سر نزدیم .
باز ، او زحمت کشیده . انسانیت هم یک چیز اس .

آنان به تندی پیش رفتند . زن نیز چون دگر کار از کار گذشته
بود ، ((مردانه)) گام بر میدا شست . گفت وشنود های دیگر شان به
گوشم نرسید و خود در انحنا کوچه به زودی ناپدید گردیدند .
کلکین را بستم و روی دو شک دراز کشیدم . حالم سخت بهم
خورده بود . افکار نارا حت کننده زیادی به دما غم هجو م میاورد .
به نظر م آمد ، صدای زن در اتاقم گردش میکند ، بلند و بلندتر
بزرگ و بزرگتر میشود :

— مردم مرده !!

یک ، کوچه خوده هم پا ک نمی کنند !

— مردم مرده !!

— مردم مرده . . .

و به دنبال آن صدای شوهر ، همچنان چرخ میزد و گسترش
می یافتد .

— مردمه داو ، نزن ، ای کارساده نیس . او نه می بینی ، حا لی سر
همی گپ که ای کنافت ها گم شوه یانی ، چه میشه ؟!

— مردمه ، داو ، نزن . . .

— مردمه داو ، نزن . . .

بعد تر به نظرم آمد که تـن و لباس من هم به کنافت آلوده شده است . بهمـوی و پیشانی ام دست کشیدم . انگاشتم که دستـها یـم نیز آلوـده شـد یـا اـصـلـاـ اـزـ پـیـشـ آـلوـدـهـ بـودـ ، حتـیـ پـیـشـتـرـ اـزـ اـفـتـادـ نـ آـنـ زـنـ درـ مـرـدـابـ ، حتـیـ ، اـزـ سـالـهـاـ وـسـالـهـاـ پـیـشـ . انگاشتم اـتاـ قـمـ نـیـزـ یـکـ مـرـ دـابـ استـ ، منـ مـیـانـ آـنـ اـفـتـادـهـ ۱ـمـ ، درـ آـنـ فـرـوـ وـ فـرـوـتـرـ مـیـ روـ مـ . دـیـوـاـ رـهـایـ اـتاـقـ ، هـمـاـنـ دـیـوـارـ هـاـ کـوـچـهـ هـاـسـتـ وـ کـلـکـیـنـ وـ دـرـ وـاـزـهـ اـشـ دـهـانـهـ زـبـالـهـ دـانـهـاـ ، کـهـ اـزـ خـانـهـ هـاـ بـیـرـوـ نـ زـدـهـ اـسـتـ .

اتـاقـ رـاـتـرـ کـ گـفـتـمـ وـبـهـ دـهـلـیـزـ بـرـآـمـدـ . بـهـ نـظـرـ مـ آـمـدـ ، دـهـلـیـزـ هـمـ کـوـچـهـ اـسـتـ وـمـاـ لـاـ مـاـلـ اـزـ کـثـافـاتـ وـزـبـالـهـاـ . بـهـ رـسـتـوـ رـاـ نـتـ رـفـتـ . پـیـشـ خـدـمـتـ ، بـدـوـنـ اـیـنـکـهـ تـقاـضـاـ کـرـدـ باـشـمـ ، بـرـایـمـ غـذـاـ آـوـرـدـ وـ گـفـتـ :

ـ اـمـشـبـ ، قـاـبـلـیـ ، بـسـیـاـ رـمـزـهـ دـارـ آـمـدـ ، اـزـ خـاطـرـ بـرـیـتـانـ آـوـرـدـ ، کـیـفـ مـیـ کـنـیـنـ !

ولـیـ نـوـانـسـتـمـ حتـیـ لـقـمـ بـیـ هـمـ بـدـهـاـ نـ بـبـرـ / مـ . دـلـبـدـیـ پـیـشـگـیرـیـ نـاـپـذـیرـ بـرـایـمـ دـسـتـ دـادـ . خـودـ رـاـبـهـ تـشـنـابـ رـسـانـیدـ ،

آنـقـدـ رـاـسـفـرـاـ غـ کـرـدـمـ انـگـاشـتـمـ روـدـهـ هـاـ نـیـزـ اـزـ حـلـقـوـ مـمـ بـدرـ شـدـ .

داـکـترـیـ کـهـ درـ اـپـارـ تـماـنـ مـاـ اـتـاقـ دـاشـتـ . اـزـ وـضـعـ مـنـ اـطـلـاعـ يـاـ فـتـهـ بـاـ یـکـیـ اـزـ پـیـشـخـدـمـتـ هـایـ رـسـتـوـرـانـتـ بـهـ سـرـاغـمـ آـمـدـ . مـرـاـ وـاـپـسـ بـهـ اـتـاقـ بـرـدـنـدـ . دـاـکـترـ درـ بـدـنـمـ سـیـرـوـ مـ زـرـقـ کـرـدـ . وـ تـابـلـیـتـ هـایـ ضـدـ تـهـوـعـ وـ آـرـامـ بـخـشـ بـرـایـمـ خـورـانـدـ .

پـسـ اـزـ دـوـسـهـ سـاـعـتـ کـهـ صـحـتـ بـهـترـ شـدـهـ بـودـ . اـزـ تـداـعـیـ تـخـیـلـاتـ مـضـحـکـ چـنـدـسـاـعـتـ پـیـشـ خـودـ ، کـمـ کـمـ بـهـ خـنـدـهـ اـفـتـادـمـ وـلـیـ بـارـ دـگـرـ صـدـاـیـ آـنـ مـرـدـدـرـاـ تـاقـمـ پـیـچـیدـنـ گـرفـتـ :

ـ اـوـنـهـ ، مـیـ بـیـنـیـ ، ، حـالـیـ سـرـهـمـیـ گـپـ کـهـایـ کـنـاـفـتـ هـاـ گـمـ شـوـهـ یـانـیـ ، چـهـمـیـشـهـ ؟

پیامون این جملات به فکر افتادم ولی به مفهوم آن پنبردم
به خود گفتم :

- خوب، شاید باکسی در اینباب دعوی وجود لی داشته که به پایان خوشی نیانجا میده . و خوابم برد .

نیمه های شب ، باصفیر گلو لهها از خواب پریدم . در پیچ و خم کوچه های همین محل آواز فیرها پراگنده شنیده میشد .. انتا ششم شاید دزدانی به گیرافتاده اند و مقاومنت مسلحانه میکنند .

باز به خاطر م گذشت : احتمال وجود لانه های ضد انقلاب ، در این محل میرفت ، شاید چیزی کشف شده ...

اما متوجه شدم که در گیری در دامنه کوه شدیدتر است ، حتی انفعار مینهای ها نباید به گوش میرسد .

لحظاتی پس ، سخنان کسی که احتمالا در جاده عمومی قرار داشت بلند گردید . آشکارا بود که توسط بی سیم سخن میگوید :

- ((گلستانه)) ! ، ((نیلو فر)) حرف میزنه . ((گلستانه)) ! ((گلستانه)) نیلو فر ، حرف میزنه . قو تدشمن زیاد نیس ، نیروها از پشت رسیده و محاصره شان کده ، یک تعداد افراد و وسایط وظیفه بتین ، جا ها و خانه هایی ره که هاوان خورده ببینن . اگر کسی زخمی شده باشه ، زود به شفاخانه انتقال بتن !

من ، با لینگونه حوادث و صدای فیرها شیانه نا آشنا نبودم . بنابرین سعی میکردم بر آنهمیت ند هم . اما موفق نمی شدم جلو اندیشه ها و تخیلات خود را بگیرم . دوباره صحنه هایی که شام دیده بودم پیش چشم جستن گرفت و گفت وشنود آن زن و مرد با صفیر گلوله هادر هم آمیخت .

پرسشنامہ

اکنون ، این جملات مرد ، بانی روی بیشتری در اتاقم می پیچید :
او نه می بینی ، حال سر همی گپ که ای کنافت ها گم شوه یانی ،
چه میشه !؟

او نه می بینی ... چه میشه !؟
اونه می بینی ... چه میشه ؟
باز ، به من اختلال مشاعر دستداد ، انگاشتم که گلو له ها هم
گپ میزند .

برخی می گفتند :
ما کنافت ها و مرداب ها ران را بودمی کنیم .
و دگر ها خشیم گینا نه تر نعر میزند :
ما نمی گذاریم . نمی گذاریم . نمی گذاریم .

کابل ثور ۱۳۶۱

شب تیره وساکت به نیمه نزدیک میشد . ساکنا ن دهکده ها چراغ
ها را خاموش کرده به امید خوا ب راحت که در این اوآخر کمتر به آن
دست می یافتدند ، به بستر رفته بودند .

حامد ، ورقها یی را که پیشتر روى آنها کار کرده بود ، در جیب
نیم تنه اش گذاشت . میخواست زودتر به خواب رود ولی یاد شن
آمد که از یک هفتنه بدینسو ریشش را نتراند .

در برابر آینه قرار گرفت ، دریافت که از گونه های پر گو شنی
و سرخ و سفیدش جز پوستی نازک که گفتی در چقوری ها ایالاشه اش
بخیه زده شده چیزی به جای نمانده چین و چروک زیادی گردا گرد چشم
ها ، میان ابروان و سطح پیشانی اش را فرا گرفته زردی یی همانند
برگ درختان و تاک های دهکده که همین امروز متوجه آنها شد ه
بود ، برهمه جای صور تشن دویده و حتی حلقات سپید چشما نش را
که بر بایی کرده است .

در پایان ، باکف دست پنچ شش قطره درشت خونی را که از
زخم های تیغ ، بیرون تراویده بود بر رخ مالید . چند قطره بلور ین
اشک روی صور تشن گلابی شدنده به پایین ریختند .

با خود گفت :

— اشک سرخی ره می بره و زردی ره ، نی ! ...
به دشواری از جابر خاست ، سا ما ن هارا کنا ر گذاشت .
رویش راشست : لا مپ راخا موش کرد و روی چارپایی منجی دراز
کشید . تمامی اندام هایش ذلله و کوفته و تشنه استراحت بودند .
ولی مغزش مانند آتشفشاون می خوشید . تحریکات عصبی یادها
و خاطره ها ضر با ن قلبش را نامنظم ترمیکرد ، قفسه سینه اش را درهم
می فشد و دو طرفه پیشانی اش را به کفیدن میرسانید . چیز هایی
از لای کا غذ های میان جیب نیم تنه اش در اتاق سرازیر میشد .
اتاق را ، از خون ، از تصاویر بدن های قطعه قطعه شده ، از اجسام
سورا خ سورا خ ، از آتش ، از بوی بارو ت ، از انفجار ، از نعره ها و
ضیجه ها می انباشت .

با فشار این کابوس از جاپرید ، تکان هایی به عضلات خود داد ،
بر صورتش آب زد ، کلکین را گشود و چند نفس هوا می مرتوب و سرد
پائیزی را در سینه فرو برد . بر گشت و دوباره دراز کشید . سعی
میکرد خود را در فضای دیگری قراردهد ، از گذشتہ ها ببرد و به آینده
هایاندیشد .

بهبود نسبی در وضعش پدید آمد . اندیشه و تخیلش چون دو
ستان مهر با ن به دادش رسیدند ، امید هادر برا برداش به پرواژ در —
آمدند و رویاها دل انگیزی در آگوشش گرفتند .

آرزو مندی شدیدی در خاطرش جوش زد :
— کاشکی ، یکبار آدرسش ره پیدا کنم ، اگه ده میان آتش هم باشه
خوده میزنم ، ده پایش می افتم ، عنزه میکنم ، سواد بریش یاد می تم
چشم و گوشش ره واژ می کنم ، بریش جها نبینی میتم . این ها از
یکطرف واژ طرف دیگه ، همیکه از آنها خبر شوه حتما هم فکر م میشه
همینگر م میشه ...
و خوابش برد .

حامد را آن شب به خا طر تکمیل استناد و نیز به خا طر اینکه پنج
شبانه روز به درستی نخوا بیده بود رخصت داده بودند . اتا قش
درسرما چه حویلی یاک رفیق حز بی قرار داشت .
تک ... تک ... تک ..

حامد که در خوا ب عمیقی نبود ، بانخستین صفیر فیر ها از جا جست
و کنار گلکین رفت

- گرس ... تک ... گرس ..

گرچه هوا پرده و غبار بود ، حامد محل فیر ها و حتی آتش -
تفنگ ها و ماشیندا رها را دید .

جنگ سختی در حوالی «پوسته امنیتی» در گمر فته بود .
((پوسته)) دها نه دره یی بود که به اعماق کوهستان های شرقی
امتداد می یافت . نیرو های نسبتا بزرگ ضد انقلاب در این کوهستان
ها جابجا شده چند بار از همین معتبر به دهکده ها نفوذ کرده
شیخون زده بودند . اینک شروع بارندگی و تشدید برودت هوا ،
احتمال حرکت آنان را به دهکده های بیشتر میکرد و بنا برین «پوسته»
حامد «اهمیت روز آفزونی کسب کرده بود .
زدو خورد لظه به لحظه او جمی گرفت .

حامد ، خود را آماده کرد . ما - شیندار کلا شینکو فش را برداشت
و به راه افتاد . فاصله اتاق تا «پوسته» که نیم کیلو متر بیشتر
نبود ، به تندی طی شد . حا مداز شدت مقاومت در یا فت که بر
خلاف شب های دیگر ، امشب نیروی بزرگی اند و اگر با این سرعت نبرد
ادامه یابد ، صبح ناشدۀ ذخایر مرمی در ((پوسته)) به اتمام خواهد
رسید . بدین جهت راه خود را به سمت بطریه تو پچی که به تازه گی
در استحکامات این ((پوسته)) افزوده شده بود تغییر داد . اتفاقا
قو ما ندان نظا می هم در آنجا بود ...

حامد ، دوباره به سوی عساکر و رفقای حزبی باز گشت از طرف
خود و قو ماندان ، آنان را از فیرهای بدون هدف بر حذر داشت .

لحظه یی بعد ، غر شن تو پ دراعما ق دره وسرا چنر کو هستا ن طنین افگند . گلوله یی در عمق دره فرورفت و منفجر گردید . به نیرو های دشمن که تاکنو ن نتوان نسته بودند از سد آتش نیرو های انقلاب گامی فرا تر گذارند ، سرا سیمه گی دست داد . چند اسپ از تنگنای دره شیشه کشان بمنون سوار به بیرون گریختند گلوله دیگر ، ذر دهانه دره به کوه تصادم کرد تا جاییکه بخشی از پارچه های سنگ و آهمن روی سنگر های انقلاب بیو ن نیز پر ت گردید اما دو گلوله آخرین در زر فای دره ناپدید شد .

نبرد که بیشتر از دو ساعت به گونه دم افزون ادامه یا فته بود ، به تکاچک پرا گنده مبد ل گردید .

حامد و دو رفیق دیگر به سوی سنگر های مقدم خیزیدند ... نزدیک به دوسا ساعت دیگر گذشت . سپیده هاویسیا هی ها درافق روبروی سنگر حامد ، در کشاکش آمدند . شفق گلابی وار غوا نی شد گلابی و سپیده ، سپید وار غوا نی و سرانجام به طور کامل سپید گردید .

کم کمک بته ها و خاربته ها ، سنگ ها و درختان ، پست و بلند تاکستان ها ، حیا ط ها و گلبه ها نمودار می شدند و در غبار شیر خام به منا ظر رویا یی شباهت می یافتدند ، اما هنوز تکا تک پرا - گنده از میان دره ادامه داشت . دیگر معلوم می شد که هدف نگهدا شتن فرصت برای انتقال مرده ها و زخمی هاست .

حامد و دو همسنگر ش پیش تر رفتند و از عقب پره سنگی بزرگ امتداد دره را تا نخستین مار پیچ زیر نظر گرفتند :

تکاتک و رفت و آمد قطع شد . حامد که در فرورفتگی کوه مقا بیل چیزی را دیده بود ، به دره پایین گردید . پوچک کار تو سه ها و داغ های خورد و بزرگ خون اینسو و آنسو دیده می شد . او ، از نوار نسبتا عریض آب بدانسو گذشت جای انفجار یک مرمن تو پ درفا - صله بیست ، بیست و پنج متری به نظرش آمد . نعش دو اسپ را

اند کی دور تراز مر گز انفجا و تشخیص داد .
ناگهان صفیر چند فیر و آوای سم اسپ ها از داخل دره حامد را
مشوش کرد . باز گشت به عقب ممکن نبود ، ناگزیر ((پروت)) کرد و
عقب پره سنگ نسبتا کو چکی خزید .

دو سوار در چند قد می حامدیا ده شدند . حامد دریا فت که با
یک ضربه کوتاه ، کار هر دو رامی توان ساخت . دست نزدیک ما شه
برد ... ولی ... یکی گفت :

ـ صمد ! چشم از و طرف نبرداری ، مه می آرمن ، از جای او
کافرا ، اینجه بالکل دیده میشند . خود ، با ترس ولز ، جانب فرو
رفتگی بغل کوه ، بالاخزید .

حامد ، که وجودش هیچ توجهی را بر نیا نگیخته بود ، در همانحال
مدتی خیره ، خیره به چهره صمد نگریست . اورا با اینکه دهان و روی
و گوش های خود را توسط شف لنگی پیچ نیده بود ، کاملا شناخت
چیغی کشیده و با حرکتی جنو ن آمیزاز عقب سنگ پریده خود را به
آغوش و بعد به پای صمد افگند . صمد همچون درنده و حشمت زده
بر چه تفکش را چندین بار به مغزوگردان و پشت حامد کو بید و با عجله
ساعت و محتویات جیبش را ربود . آن دیگر نیز نعشی را به دوش کشیده
در رسید . هر دو برق آسا . بر اسپ ها پریدند و ناپدید گشتند .

نیم ساعت بعد کسی در ((پوسته)) گزارش میداد :

ـ ما نتوانستیم معنای این حرکات را بفهمیم و به خاطر حفظ جان
حامد ، فیر نکردیم .

اما ، در آنسو ، چند مار پیچ بالاتر ، زیر تاوه سنگی بزرگ که
در عمق دره ، سر کرده باده دوازده تن از سر دسته های باند . کنار

آتش نشسته و صبحانه صر ف میکرد . او ، به صمد (غازی) لقب دادو کا غذ هارا به میرزا سپرد تابخواند :
- ((بررسیتامه داو طلب عضویت اصلی حزب دموکرا تیک خلق افغانستان .»

نام - عبدالحامد ... نام پدر عبدالاحمد . سن - ۲۱ ساله ...
درجه تحصیل - فارغ صنف ۱۲ ... اقارب - برادر بزرگ ازدواج نیم
سال بدبینسو لادرک است .

پدر م در جوزای امسال ، وقتی با خواستهای باند ... مخالفت کرد ، یکجا با مادر و برادر کو چکم توسط آنان قطعه گردید .
آنها خواهر نزد ساله ۱۳ را با پول و آذوقه و وسائل خانه بردنده و خویلی را آتش زدند . پس از اطلاع یافتم که خواهر م در قصیریک شیخ عرب خود کشی کرده است ...)

سر کرده به قاه قاه افتاد :

- آفرین ، غازی صمد ! بر پدر و مادر رحمت . تخم باقیما ندهای
احمد ملعونه هم نابود کدی !!

صمد که به تازه گی ، پس از کسب تعلیمات ویژه در کمپ های واقع
پاکستان ، در این باند تو ژیف و فرستاده شده بود ، همانند کوری
که بینا بی اش را باز یافته باشد ، یکباره بامناظری که در عقب کلمات
پرسشنا مه ، قرار داشت ، تماس یافت . گذشته ها بر ق آسادر بر این
دیده گانش جستن گرفتند ، به روزگار دهقانی خود باز گشت ، از جمله
به آنروزی که در مسابقه سگ چنگی ، خان - همانکه اینک بهش
غازی لقب میداد - اورا در عوض سگش که از میدان گریخته بود ، با
سگ خریف به چنگ اندام خست و سگ چندین پارچه گوشت بدنش
را کند .

بابه کریم

در حالیکه تنش به شدت داشت غشیده بود و می لرزید ، دست بهما شه برد ، چرخید و چرخید .

از دهانه ماشیندا رحماد ، که اینک در دست صمد بود ، صاعقه هول انگیز در دره فرود آمد .
صمد به ضجه افتاد :

— تو صه صدای اوره (برادر! برادر!) اوره نش نیدی — نفامیدی ...
ها ...

و باز مزمه بریده بریده ایمن کلمات ، دو مردمی اخیرا از راه گوش در مغز خود رها کرد و کنار جسد سر کرده و دیگران بر زمین افتاد .

آسمان آهسته آهسته صاف و روشن میشد ، مردم دهکده ها تقریبا بی خبر از همه چیز ، خسته و خواب آلود پی کارها یشان می رفتند .

دلو ۱۳۶۰

رود ، بی موچ و آرام ، خوشید آتشین رادر نیم دایره انحنای
مسیرش از شرق به شمال فرو برد بود . ستون های نور یکدیگر ازین
آتشکده ابدی ساطع میشد ، دیده گان کم فروغ پیر مرد را ، برمناظر
بالایی می بست . ولی در سطح نایین تامن شهای خیزش دید .
درختان سبز ، عمارت خاگی و سپید ، پهشه های چمنی آگشته
ازستگ ها و صخره های خورده بزرگ چونهایین و چشمچی و بته
های گیاهان خود را منعکس بود ، گروه کوچکی از مرغایان در گذاره
هابر ته آب ، منقار میزدند و چند قوی سپید با تاز و گز شمه عاشقانه اینسو
و آنستو با هم میز قصیدند ...

پیر مرد تازه از شست و شوی بپراهن و تبا ن صحن نیلی ، لگن
کلدار ، فوته گمر و روی پاک خود فارغ شده بود ، آنها را بر قراز
بته های خار و سپند عقیق گشترد .

در آسمان صاف غبار ناز کی از گرد های هتساعد از شهر و دود
کافه هاوسما وار ها باهوا منی آمیخت .

پیرمرد، کنار دریا نشست . برقه ره آفتاب سوخته ، جبین چین گرفته و شیار های بر جسته اطراف چشمانش ، که کتاب عظیم را زهای نهان و آرزو های سر کوفته رامی ساخت ، نگاهی افگند .

چنانکه گویی تحمل دید ن این منظر را ندارد . ضرباً تی با انگشتا ن در شتش برا آب نوا خت . بعد ، مقداری از آن برداشت و بر صورتش زد . قطرات بلورین کو چک آب که بر ابروان پر پشت و تارها ی سیاه و سپید بروت ضخیم و پرچین شده اش نشستند ، بزرگ و بزرگتر شدند ، پیاله شدند ، هو ضم شدند ، چشم شدند ، دریا شدند . پیر مرد را تاعماً ق در خود فرود بردند .

پیرمرد ، سوار بر دوش امواچ بادپا ، که از پایین به بالا ، از نشیب به فراز می تاختند ، رفت و رفت ، نوار طولانی و مار پیچ زا پشت سر گذاشت و در دره یی آشنا و ما لوف بر ساحل پیاده شد .

کوه های دو طرف که هنوز برق های سال پار را در دندانه های خود نگه میداشتند . نسیم سرد و مطبوعی به سوی او می فرستادند . درختان میوه و شاخچه های قدر افراشته تا که های انگور ، باشورا نید ن برگ های زرد و سرخ و سبز به او تعظیم می کردند .

کبک ها و کبوترها و مرغکان خوش رنگ سیمفو نی دل انگیز پیشواز رابه نواگرفته و آسمان فراز دره با نقوش سحر آمیز تکه های ابر ، به او خوش آمد می گفتند .

مخمل سبز بسا ط دره ، چون فرش بزم های وصال دلداده گان خوشیخت در ماه های عسل ، برق میزد واما ، آشوارها و جویبا رهای نقره پین زمزمه های دردنا کی سرداده بودند . آثار های ترک خورده گویی خود کشی کرده و شفتا لوهای بر زمین ریخته انگار ، قلب های آغشته به خونی رامی ما ندند که از سینه ها کنده شده با شند دیوار های شکسته و باران خورده کلبه های کهن و منازل نوین به جای همه توده های اسیر دهکده های میان دره ناله می کردند . ضجه

های سوزانتر از بام ها ، دروازه ها ، کلکین هاودیو رهای صاحب گم کرده بی برمی جهید که حدودنیم کیلو متر به استقا مت غرب از در یا فراتر بود . این ضجه هاباتضرع اشک آلود و کود کا نه با غ حیا ط که گویی از غیبت پدر ، جان بر لبیش رسیده بود ، ماتم تلغی رامی ساختند .

پیرمرد ، دیده ، خانه - خانه خودش و با غ - با غ خودش است که به یغما رفته ، از دار و ندارش در آنها اثرب نیست . اسب های دوست داشتنی سه گانه و رمه صدر اسی گوسفندا ن مالو فش ، دیگر در زمین و فضای این حیا ط سه تیمی کو بند و بیع بع راه نمی اندازند . چشما ن پیرمرد ، بسته و بازشده بیشتر نگریست . خانه یی خاکستر شده ، خانه درسو گ نشسته صابر را دید . صابر پهلوان را که تهادش همانند یک کنده پولاد بود ، چهره سربی رنگ ، پیشانی گشاده ، ابر وان پر پشت ، چشمان عقا بی ، بینی تراشیده بلند ، لبان سفت و ذیرو دندان های صد ف گون اورا به خاطر آورد و شانه های پهنا ور ، بندو بازو و دستان و پا های او را که هر کدام کو هی از قوت و نیرو بودند .

شیخ زنی به خا طرش آمد گه چشمانش چون دوخر شید سینیاه میلر خشید گونه هایش : چون انار های آتش رنگ شعله میزد ، جبین ماهوش و بینی مرین لبان یاقوت فام ، زلفان مشکی دراز و اندام جادو خرام او ، مشاعر هر نظاره گری را مختل میکرد . او زن صابر بود و عاشقا نه این پهلوان کم نظیر رامی پرستید . تیله شبی که او و صابر ، هردو تفنگ به دست در خط دفاعی دهکله سینگر داشتند ، خانه شان که در میانه این خط قرار داشت به آتش کشیده شد . صابر با اینکه تنی چندار آتش افگنان را به خا که آندا خست و آرامش نسبی بر قرار گردید ، از هموضع به در آمد تبا آتشی که بسی رحمانه هستی اش را خا کسته میکرد ، بستیزد . اما تبارز پیکر تنو مندش در برابر شعله هامکان داد تا تیری بر قلبش نشیند .

زن که چنین دید ، باسر عستشگرف ، به روی سینه به سویش خزید . پیکر بیجا ن پهلوان رادرموضع برد و بی توجه به مر گهمس محبوب و خاکستر شدن کاشانه سعادتشن بر آنایکه باز پادرآوردن صابر ، سخت جری شده بودند تاسحر گاهان به تیراندازی ادا مه داد و نگداشت گامی به پیشگذارند .

پیر مرد ، صابر را بیش از آنکه در قبر بیابد ، در جیها ت سطوح مرتفع و دره های علیا یا فت که دوشادوش او و دیگر هم زما نشی روز روشن را بر دشمنان شب و شب را قیامت میکرد .

پیکر شکوهمند دیگری برابر شنودار گردید . حمیدالله پهلوان چاپی اندان نزیر دست ، برادر صابر بود که تقاضا اوبا صابر تنها در پیچ مسلمان بیشتر ش خلا صائم شد . حمیدالله هم از بیشتر داغ نبرد ، به صابر پیوسته بود .

یاران قدیم شکار روز گارش ، تیرانداز بزرگ حاجی غلام نبی ، روحانی نورانی ، جذاب و احترامانگیز ملا غلام محمد که دو می را در مسجد ، کشته بودند و او لی سربرسنگر نبرد گداشته بود از مقابله دیده گان پیر مرد گذشتند .

بعد دو فرشته از پشت تپه ها و کوه های مقابل فراز آمدند . یک زن و یک دختر که در چشم بهار زندگی گل داده بودند . آنانی که با زنان و مردان جان بگفت دهکده های بالایی چار ساعت کامل جنگیده و گلوبه های آتشین دشمن را بر سینه های حیات بخش خود نهفتند .

بدین گونه ، قطله شمیدان شناخته و ناشناخته باسر های بربیده ، سینه های شکافته و پیکر های سوخته از افق دید پیر مرد گذشتند آه و سویز زنان اشکر یز بیوه ، پری دختران عاشق مرده ، یتیمان پدر گم کرده و مادران جگر کباب فر زند از دست داده چون اقیانوسی از آتش اورا در خود فرو برد و بود که شر فه گامی از عقب ، رشته افکار و خیالات بپیش مرد را به رعش افگند و سیما ای جوانی که کنارش آمدند بود ، در آینه آب ، پدیدار گردید .

— هه. قمر جان. تو هم آمدی!!

قمر الدین، جوان عنای بی چهره و بلند بالا که عیناً مانند دختری
جداب و خوش سیما بود، بیرون در ابیه دوست میداشت.

باو شو خی میکرد، باو در صحبت های دلپذیر دور و دراوه ای
گرم میگرفت. او در تازه گی ها دریک در گیری شبانه بادشمن درقا-
صله خیلی نزدیک به جایی که اکنون پیر مرد قرار داشت، پیش روی
او، به خاک افتاده بود.

پیر مرد، که هنوز بر خود تسلط نداشت. خیال میکرد، آنکه روبه
رویشی مجسم شده، هموست.

خنده بی خیال تازه جوانی، اورا به خود آورد. پیر مرد به بالا
نگریست. نو جوانی باموی و چشم و ابروی سیاه، برو روی سپیله و
قامت رسا بالای سرشن ایستاده بودا، از خطای باصره اش اند گس
منفعل شد:

— هه، بچم! اسماعیل جان، خدا عمر ته دراز کنه، چطو، خبر
یمه گرفتی؟

— بابا بخیز، برم که رفاقت انتظر استن، نان تیار ام!

— میرو م. بچم، میروم.

پیر مرد، که در دو تمناً تحقیق نیافته هزاران انسان دو سیما -
یش متهلور بود، پس از صرف نان با اشاره به بیر ق سه رنگ که
دولتی که برق فراز عمارت قرار گاه میرقصیده، باسوز کامل ملموس و با
حوکایی گوییا ترا از زبان گفت:

— هی... یکار که همی بیر ق دولتیا نه هم همی طور، هم جای ماند،
بلند میکده م و همی طور. شمسالشور یشن میداد، باز دیگه، ارمان
در دلم نمی ماند.

او، در ضمیم، خا طرہ برافرا شتن بیرق دولتی را در علاقه

داری همچو اور تدا عی میکرد که درنتیجه تحقق پاکسازی آن ، با دست خودش صورت گرفته بود.

شب فرارسید . پیر مرد را بعلت عود کرد ن میریضی ایکه درزیر شکم داشت ، از وظیفه معا فکردن دولی خود نارا ضی بود .
بانارا حتی در بستر افتاد . نتوانست بخوابد . نا گزیر در بحر تخیلات دورو درازی فرو رفت .

می دید ، جوان است ، درد لدشت هاودره های فراتراز زادگاهش رمه خان محل را می چراند ... پادوهای خان در حدود دوصد گوسفند رامی آورند و به او می سپارند :

خان دیروز ایهاره خریده ، حساب کو ، اگه یک دانیش کم شوء بازمی فامی که ده سر یت آسیاره می چرخانه .

واین از جمله غنا یمی بود که بی یغما گرفته و صاحبانش را معمولا ستر به نیست میکردن .

می دید ، دختری جوان ، پاپر هنه و وحشت زده از میان قلعه خان ، که به قصری در جزیره شبا هست داشت ، خود را میان آغیل می اندازد چون با او بر میخورد باند به وزاری جگر خراش میگوید :

از برای خدا ، توهمند خوا هر و مادری داری ، مره نجات بتی ، دست و پای پدر یمه بسته کده ، مره ایجه آوردن ، بن ناموسی میکنن ، مه نامزد دارم ... مه خوده میکشم . آنوقت پادوهای خان سر می رستند دختر را میگیرند و به او میگویند :

ای دختر فاحشی اس ، برادریشه به مخاطر ایکه اوره ده بداخلانی نمی مانند ، کتنی رفیقش کشته . اوره خان صاحب ده حکومت می سپاره . گپ همیس ، توره غریب نیس . اگه از ده نیت چیزی برآمد از جای نیت آمید نکو .

نه می دید ، بالآخره خان او را احضار کرده و چون گرگی خون آشام بدو مینگرد و میگوید :

تو ، آدم بدی نبودی ، مگه ای چوپان نو خانه زادی ماس ، مه حقته

جدا نگه داری نمی شود . اصل تابره میشه ، مه دو تای دیگره هم بربیت بخشش می تم .
برو خدا یار است ، لاتن هوش کنی که راز خانه مرد ، جایی نگویی مرد ،
خو ، می شناسی !

می دید ، دیگر با گوسفندان خودش مشغول است . قطعه زمینی را که
از پدر برایش مانده بود ، با غیرگرده با غشن سر حاصل آمده ، خانه
ساخته ، پسر کلانش از عسکری برگشته ، پسر میانه هم دستیارش
شده ، یگانه دخترش را شو هر داده و ... سر گر می دوست داشتنی
اش شکار است . نشان زنی است که تیر ش بربیز تک ترین آهوان
خطا نمی رود . در شکار بیست سی تن شاگرد دارد و هشت نه
تن شکار چی توانا و نشان ز نچیره دست هم از این جدا بی تا پذیر است .
می دید ، اکثر یت مردم به او ، احترام فوق العاده بی دارند . جایی
که او پا میگذارد ، دشمنی ها و کشیده گی های آسانی برختمی بندد
همان خانه اش درسا حه علاقه داری شاید یگانه محلیست که در آن نه
 فقط دوسيه بی ساخته نمی شود بلکه دوسيه ها از کار می افتد . او آدم
باسوادی نیست ، شهر و دیار زیادی راندیده ، فن و هنر چندان نی را نمی
داند ، با اینهم محترم و موافق است ، رهنمای مصلح توانا است .
خودش هم نمیداند ، چرا خان ها کله خوران و مامورین حکومتی
همیست آنان با او کینه می ورزند ولی قادر نمی شوند در دسیسه بی
اورا بیچارند . بسا کسنا نیکه علیه اوتحریک میشوند ، وقتی برابر شن
قرار میگیرند ، اگر دوستش نشوند از دشمنی اش دست بر می
دارند .

می دید ، معلمی به سرا غش آمده جوانی است رنگ پریده ولا فراندام
و بر عکس فکر و دانش عجیبی دارد . در یک لحظه ، تمام دنیا را زیر و رو
میکند . او لین بار یست که او ، از زبان این معلم میشنود که مردم
زحمتکش هم در جهان حکومت دارند . میتوانند داشته باشند
میتوانند حکومت خان ها و گرومندان ظالم را از بین ببرند و خود
قدرت و دولت را به دست آورند و جامعه بی بسازند که در آن خان

و بیگ . خون خور و مفت خسرو وجود نداشتند . باشدند .
برادری و برابری عالم شود ، علم و دانش نعمت و صحت ، آزادی
و خوشبختی مال همه باشدند .

می دیدند ، این معلم ، در هفته بی بهترین دوستش مبلغ
شده ، در شکار به شاگردی اش دله آهله و او ، به معلم فن شکارو
نشاند زنی رامی آموزد .

می دید ، حرف های معلم که چون رویا به نظرش می آمد پس از
هفت سال بسیان آفتاب حقیقت یافته ، انقلاب پیروز شدند .

خان هد ، کله خوران ، سود خوران ، رشوه گیران ، ظالمان
ومتکبران چون موشی های و حشمتزده به غار پا لیدند افتاده اند .

می دید ، معلم دیگر علاقه داراست با او و همقطارا نش می گوید :

— حالم یو ورقا یت با همه مردم زحمتکش ا فانستان در اینجا و در
 تمام کشور حاکم هستید . حکومت از شماست . دشمنان شما ، دشمنان
 دولت و حکومت شما استند ...
 آواز خود و رفاقت رامی شنیدند :

— ما ، آی دو لته ، ای حکومت بایخون خود ، بایخون آن و او لاد
 خود نگهداری میکنیم ... بچه ها برا ادرا ! ای گپ مزا ق نیس ، او
 ظالماییکه تخت و بخت شاند چپ بشده و حالی ده غار پا لیدن استرن ،
 اگه دستشان بربشه ، هوکار میکنن ، میگن ، مفت خوره خو میبره ، آموخته ،
 خوده ، نی ... بعد ازی ماو شملعکن حکومت خود استیم ، شب و روز
 بیدار میباشیم ... مه مدام نمی گفتم ، شکاره یا دبگیر یین ، دمووز
 میادا ، به درد میخوره !

حالی ، روز یش اس ! صحیح اس ؟

— بلى بابا ! گپ تو چطور صحیح نیس . ماعسکو ، تو قو مخدان ، سو
 ملدهای انقلاب ، خوبی ملبریزه ، خو خملک ما آجاله شنوه ، ظلم و بیض بلوخواه
 ستن گم شوه ، غر یبا سیپ شون ، دیگه اولاد مالن گشنه گئی نمون و غلام
 کس نشنن ...

می دید، مرد م باجا نفشنانی بـ۴) نقلاب پا س می گذا رند.
کوچک ترین حرکات دشمن را کشف میکنند و به او و علاقه داری
خبر میدهند. شب هارا در سنگرهاسخر میکنند. تنها خود او، سر
پرست و ساز مانده بیست و دو کمیته مدافعا ن انقلاب است.
تداعی این خاطرات امکان داد تا خون در چشم و دماغ پیر مرد
میجو م آورد و به خواب عمیقی فرورود.

هوای ملایم اواخر تابستان به سپیدی گراییده ، خروشها از فواصل دور و نزدیک به باتک زدن آغاز کرده بودند که پیر مرد به عادت دیرین ، برخاست ، فوته کمر و پای پیچمایش را که اندکی سست شده بود ، محکم بست ، قطار مردمی اش را که معمولاً هنگام خواب از بدن دورنمی کرد نگریست ، لنجکی اش را به سر پیچید ، چپش را برد داشت ، درب اتاق را گشوده به اطراف عمارت نگاهی افکند و به سوی دریا په راه افتاد .

به قصد وضو کنار دریا نشست چند ستاره در دل آسمان شفاف
منعکس در آب چشید میز دند. پیر مرد، دست به آب برد، آسمان و
ستاره‌گان نا پیدید شدند، با خود گفتند:
— بیین، آسمان هم از یک دست تزدن پریشان میشه، آه، که صلح و
آرامی چه نعمت گلایانی اس!

پاسبان که برا ی دیده با نسی‌حوالشی در یاد آن‌جا موضع داشت، پیش مرد را دید که چیش را بر زمین گسترد و تفنجکه ما شینیدا ر کلا- شینکو فشن را پیش رود رجناح راست قوار داده به نما ز ایستاد. به کمک این حرکت آشنا، وراشناخت و مراحمش نشد. وقتی بر می‌گشت پهنه پا سبانی تبدیل شده بود. جوا نی میا نه بالباس کار گری به سو پیش می‌آمد.

سلام ، بابه جان ! مریضی ات چطور اس ؟
وعلیکم ، خوبس بچم ، گل احمد جان پهره بودی ؟
جانبیت جور اس ، ؟....

گل احمد ، کار گر خوش خلق و آگاه که با پیر مرد الفت زیادی پیدا کرده و نسبت سنگینی گوش هایش طرف دلسوزی خاص او قرار داشت حرف های پیر مرد را خوب نشنید ، لیکن عادتا از او تشکر کرد و هر دو به عمارت قرار گاه داخل شدند .

— بابا ! چطور استی ، دوا فایده کرد ؟
ولسوال او را مخاطب کرده بود . پیر مرد با لحن بجدی و آهنجین پاسخ داد :

— مه جور استم . شما مره ناجور گفته کشتن . از بچه ها چه خبر سبیرون ها چه گپ اس ؟

— خیر یست است ، بابه جان ، قرار یست !
— از مه پت نکو ، شب صدای فیر ها زیاد بود ، مردمیگه ایجه بندی نکنین ، دلیم دق کنه ، طاقتمنه ندارم ، مه که دیگه کتیشنا ن نروم نمیشه ،

ساعتی بعد ، رزمنده گان حز بی ، ورضا کاران ، مدافعين انقلاب و سربازان از سنگر ها بر گشتنند . حادثه مهمی اتفاق نیفتاده بود . تنها در یک تیر اندازی متقا بل دو تن از کسانیکه برای آتش زدن به مکتبی تلاش میکردند ، زخمی و دستگیر شده بودند . پس از پانسمان جراحت ، تحقیقاتی غاجل از آنها آغاز گردید .

آنها به آتش زدن چند مکتب و مدرسه ، عمارت دولتی ، و سایر مراکز کوپراتیفی ، تاراچ بانک ، سوختا ندن مندوی و دکاکین ، ترور و ربودن چند تن از اعضای حزبی ، روحانیون ، معلمان و فعالین سازمان های توده یی ، سرقت اموال و به آتش کشیدن چند موتور و منزل درساحا توراهای این ولسوالی و علاقه داری مربوط طبق جملات قبلی گروه شان اعتراض نمودند ، خود سرdestگان خود را معرفی کردند .

یکی از سر کرده گان این گروه خانی بود که پیر مرد در ایام جوانی شبانی اش را انجام میداد و یکی از دستگیر شده گان ، عبدال بود که در

آن هنگام در زمین های خان ده قانی میکرد و بعد ها پا دو و غلام بچه خان گردید ، یه دزد ماهر و جlad تما معيار او تبدیل شد و حال هم خود را ((عضو کمیته مجا هد ین مسلمان)) میخواند.

پیر مرد ، به قیا فه دو دکرده عبدل خیره شد . به چشمها نصواری رنگ او که باها له های خو نین ، بامزه هاو ابروا ن خرما یی انبوه ، باشیار هاو برآمد هگی های آویزان خریطه مانند احاطه شده بود . به بینی پین ولب های درشت او ، نگاه کرد و در زیر ریش حنا یی پر چین شده اش خال گوشتنی کنار گوش چیش را تشخیص داد ، صحنه های چندین سال پیش در مخیله اش به حرکت درآمد :

صبح یک روز خزانی بود . عبدل که هنوز بیست سال بیشتر نداشت نفس زنان در قوه طن گو سفندان نزد او آمد . کاردی را از بغل کشید ، با اینکه کار دو دستش را به خاک و گل مالیده بود ، لکه های خونی با بر جستگی روی آنها به نظر میخورد :

- ایره ، می بینی ؟ آگه گپمه نکنی نفر دو م تو خواد بودی . هر کس که از تو پرسان میکنه ، میکنی که عبدل ده همی شب ، سر شب بری گوسفندان ، کاه و بیده آورد و تا صبح هم همینجا بود . رای نزن قراری که شد هر چه بخواهی ، ببریت میتم .

- همی طو میکنم . توبگو گپچیس ؟

- اکر مه خو میشنا سی ؟ زنیش رفیقمس ، امشب که رفتم ، قضاء فلکی سرما آمد . اجتل گرفته بوی برده ، ازی خا طر دیروز سر خرمن نرفته بود . همی که آمد ، ده جانیش خیستم . بد بخت پشک هفت جان واری بود ، هیچ نمی مرد ، یگان چهل کارد ، خو زدیمیش !! زنه ، گفتم ، بره خانه پدریش ، مه ده پای خان می افتم خون اکر مه ده گرد ن کدام لوچ مرغ میزنه و دست و پایش بسته کده روان میکنه ، او وقت قراری میشنه ، باز او نه خدا مراد ما ره میته پول ها و چیز های به درد خوریشه گرفته یکجا گور کدم .

وهمان طور شده بود ، با این تفاوت که پس از خاوهش شدن قضیه دیگر عبد ل سر عقل آمده و بادختر باکره پی ازدواج کرد . مستنطق با ملا یمت و احترام کارانه از عبد تحقیق میکرد . در این وقت او ، به دنبال ییک جواب ، این کلمات را بر زبان آورد :

– همی دین ما که بر قرار باش ، مادیگه مقصود نداریم . پیرمرد که عادتا به کارها بی ازبکیل تحقیق دخالت نمی کرد ، به صورت غیر مترقبه بی آتش گرفت چون ببر خشمگین به گریبان عبد چنگ زد و در ضمن ، چیزی را الا زیر واسکت او گند :

– دین شما هموس ، نی که ننگ و ناموس مرد مه پامال کنین ، خو- نشانه بریزانین و باز ده گردن دیگا پرتبین .. ها آدمکش ! ای چیس ؟ عبد ، چیزی نگفت : پیر مرد را دعوت به آرامش کردند .

ستار شریک عبد ل پاسخ داد :

– ای ، تعویذ اس ، مو لوی بری مجاهدین میته ، میگه تیغ و تیرده جانشان کاریگنه .

• • •

بعد از ظهر ، چند جوره لبامیان رزمیه گان انقلاب تو زیع کردند . ده جوره برای پیر مرد دادند تایکی را خود بپوشید و متباقی را به نه شاگرد رزمی اش که در این جبهه بودند ، بسپارد . نزدیک عصر ، سر بازی از (پوسته) مراجعت کرد . پیر مرد همینکه اورادید ، بامحبت پدرانه ، آخرین جوره لباس را به او بخشید . شام اسماعیل به دیدن پیر مرد آمد ، اورا مصروف و صله کرد ن تبانش یافت که دیروزش سسته بود .

– بابا ! خوده چه زحمت میتی ؟ کالای نویته بپوش !

– همی بچم ، همی بریم میشاد اوره به عسکر دادم . اسماعیل ، مو ضوع را به قرارگاه گزارش داد . تصمیم گرفتند تابه زودی یک جوره لباس مکمل به پیر مرد تیه کنند .

دو روز بعد که لبا س تهیه شده بود ، قوماندا ن حزبی جبیه آنرا به پیر مرد داد و باتا کید فرا وان گفت :

– تمام رفقا خوا هش میکن که ای لباسه خودیت بپوشی .

– می پوشم ، بچم ، خود م می پوشم .

روز دیگر ، چپن در تن یکی از مدافعان انقلاب پیرا هن و تنبا ن به تن یک سر باز خارندوی دیده می شد که با میا ها ث خاصی آنها را پوشیده بودند و می گفتند : هد یه بابه ... است .

• • •

شب فرا میر سید . به اسا س نوبت لست پهله هم زمان پیر مرد رابه او خواندند . عوض خود ش نام سر بازی در لست گرفتاشده بود .

پیر مرد به شدت برا فرو ختاشد :

– مره ، مرده حساب کدین ، مهخو حالی زنده استم ، خود م پهله می کنم .

– بابه جان ! تو تکلیف داری ، هوا ی سرد و زمین نم بر یت ضرر داره .

– قطعا غلط اس ، مره ، هم وجود میکنه ، ای خواب بی ننگی مره میکشی ؟ میخواهین مه ، زیر لحاف بمر م ...

شب تاریک و بارانی به نیمه نزدیک گیشید . پیر مرد ، سه کیلو متر دور تراز عمارت قرار گاه سنگرداشت . از صد متر پیشتر جنگل انبوه آغاز میگردد . و تا تپه های عقبی گسترش می یافتد .

کم ، بالا پوش و دستا ر پیر مرد از رطوبت زمین و قطرات باران که با آهستگی فرو می بیند ، سنگین تر شده می گرفت ، در در نا حیه زیر شکمش شد . ت میگرفت ، و در جهه حرارت در سرما پالیش که هش می یافت .

به نظر شن آمد که اشبا حین در جنگل گزدش می کنند . خود را دقیق تر دو موضع جه به جا کرد . آواز خفیف چند شن فه بابه گوششان –

طنین انداخت و خا موش شد .

بیش از یک ساعت گذشت ، عووسگ ها از پشت جنگل شد ت گرفت ، در پی آن به نظر آمد که سوارانی از عقب به جنگل دا خل می شوند ، پیش و پیشتر میا یند . اسپی شیشه کشید و اسپ دیگر پوخ زد و بعد همه چیز پایان یافت .

هوا روشن شد . اشعا ت زین خورشید به جنگل تابید ن گرفت . قطرات باران روی برگ ها در ختان ، مانند می وارید می درخشیدند بته ها و علف ها را به رو و اطراف سنگ پیر مرد ، هم گو هر نشان شده بودند . نسیم خنکی می وزید .

در قرار گاه ، دیر شد ن غیر عادی باز گشت پیر مرد ؛ نگرانی هایی خلق کرد . اسپ های رزمnde گان که مربی مهر با ن خود را انتظار می کشیدند ، چون کود کان دورمانده از مادر بینا بی می کردند و اکثرا به علو فه و آبی که نزد شان گذاشته شده بود ، حتی پوز نمی ما لیدند .

پیر مرد ، متوجه دونفری شد که از شهر بسوی او میا مدند . خود را در موضع فشرد ، طور یکه هیچ دیده نشود . چون آنان به موضع نزدیک تر شدند ، سر را با لا کرد ، دستش را چند بار پیش بار دهان برد و فهمانند که نباید بلند حرف زد .

آنها به موضع رسیدند .

ای سمتنه ، امروز خالی نماینده میوو م ، اسپ هاره خبر میگیرم پس میایم .

بدین گونه ، یکی از آنان را عوض خود در موضع نشاند و با دومی ، مز دعه عقبی را دور زد و با استفاده از دیوار با غی ، راه خود را کج کرد و به گوچه میان عمارت منازل داخل شد .

با تندی ، اطلاع مربوط را به قرار گاه داد و بعد به اصطبل اسپ هارفت :

چطور استین ؟ اینه کاه و ریشه دارین ، آب هم دارین . چشمان اسپ های تماشا ی پیر مرد برق میزد . اکثرا گوش ها و دم

های خود را با اطوا ر خا صی می چنبارند و شادی محسوسی سر-
داده بودند . او ، آخوند را بدقت نگریست ، آذوقه اسپ هارا
زیر و رو نمود ، سطل های آب را به یک یک شان نزدیک کرد و دریافت
که تا کنون هیچ کدام از آنها خود را کاملا سیر نکرده است .

مخصوصا اسپ سیاه ، یار رزم خود او که جلد شان مانند الماس
می درخشید و جوانتر از دیگران بود ، به آب و علف تو چهی نداشت
و مرتبه روی خود را به بد نپیر مرد می مالید .
پیر مرد مصروف تمیز گرد ن و خشک کرد ن زیر پای اسپ ها
شد .

خرت و خورت دندان اسپ ها چون نفمه هما هنگی فضای
اصطبل را فرا گرفت .
چندی بعد به خرخره گردن اسپ ها شروع کرد . کارش بیشتر
از یک ساعت ادامه یافت . در این زمان ، آنچه میان او و اسپ ها
ردو بد ل می شد ، یک محبت عجیب و بی نظیر ، یک مفازله را
زنگ و پر پهنا بود که به تعاطی لطیف ترین احسا سات میان کودکان
و مادران و میان پر شور ترین دلداده گان شباخت بهم میرساند .
پیر مرد ، پس از فراغت به قرار گاه باز گشت . به عجله نان و چایی
صرف کرد و آماده رفتن به سینگر شد . اما ، اورا به بهانه شر کت
در طرح پاکسازی جنگل نگهداشتند و قبل از آن وادا رشن گردند
تا استراحت کند .

نzedیک ظهر بود . پیر مرد پس از خواب مختصری تازه بیدا رشیده
بود که محافظت در واژه ورودی قرار گاه پاکتی برایش آورده و گفت :
— کسیکه پاکتی آورده ، می گوییه اگه پگاه جواب خطه نبرم ، منه
میکشن .

پیر مرد ، خنده عجیبی سر داد که برای سرباز ، اصلاحی سا به بود :
— برش بگو ، پیشین بیا یه ، جوابش ببره .
و خود از اتاق خارج شد .

- اینه ، باز برع مخطفوشه کدن ، بگی برعشان نوشته کو ،
که گپ با به کریم یکیسی ، مهشماره نه مسلمان میدان و نه انسان ،
تا که یک قطره خون ده تنیم باشه کمیتان جنگید نیستم ، جهاد
کد نیستم .

- بابه جان ! اول ، خو ، خطه اکنیم ، بخوانیم چه نوشته کده .

- هو بچیم ! حوصله توزیادس خوچه نوشته کده ، همو یک گپسیس :
حکومت کافران و ما مسلمان ناستیم . اگر طرف ما میا یی خوب
اگه نی می کشیمیت ، تکه و پرچهایت می کنیم ، خیر و خلاص .

- ای خو ، معلو مدار اس ، باز هم یک دفعه میخوانیم .

ذلمی ، که در قرار گاه مستوول توزیع سلاح و مهمات بود ، نا مه
رباز کرد :

«... برا ی بابه کریم ، برا ی بار آخر ، نصیحت برادری و اسلامی
خود هارا رسانیله می گوییم که خود را از جهالت و گمرا هی خلاص
کند و به قطاع مسلمین و مجا هدین اسلام بپایید .

در این صورت ، تما م مال و جایدادش که توسط مجا هدین ضبط
شده برایش پس داده می شود و اگر همراه مجا هدین با دو لت تاخیل
جنگ شود فعلا منصب قو ما ندانی برایش مید هیم ، وقتی که کامیا ب
شویم هر منصب که خواسته باشد ، برای خودش و بچه هایش عطاء منی
شود .

بابه کریم باید تمام شاگردا نو همراه ها خود را در هر جا
که استند به ریاست کمیته مجاهدین بیاورد ، از گناه کلیشان حضرت
عالی رئیس کمیته میگذرند ، جایداد و دارای شان را پس میدهند
و بیه اقربا ی کسانی که کشته شده اند ، کمک های بسیار محظوظ
می کنند .

علمهم دین و رهبر مجا هدین اسلام حضرت محترم و مبارک ..
با بزرگواری خاص شان به بابه کریم سالی می کنند که پاس ندان
ونمک شان را داشته ، نمک حرامی نکند و به در گله غریب پرورشان

خودرا تسليم کند که اجر دنیا و ثواب آخر ت بیابد . اگر . باز هم سرکشی کند عقا ب شدید و عذاب الیم داده میشود .

از طرف کمیته هادی مجاهدین... محل مهرئیس عالی (۰۰۰)

— نمود بدلله ! تو به خدمایا ! ای شیطان ن مادر زاد خوده بیغمبر ساخته . بچم ! نوشته کو، بابه کریم یک خداو پک پیغمبر آخر زما نه می شنا سه والسلام .

پس از ظهر جلسه قرار گا ه تصامیمی جهت دفع حمله احتما لی از سوی جنگل و پاکسازی آن اتخاذ ذکر و بانزا کت خاصی برا ی پیر مرد نقشی را معین نمود که میبا یست به اقتضا ی آن در قرار گا ه بماله .

خر شنید، با تائی در عقب جنگل غرو ب میکرد . نوار های سیاه و سپید ابر در دامنه مغر بی آسمان گویی به خون آغشته شده بودند . آخرین ستون های نور که از خلال عمارا ت و درختان به سوی تپه هاو دامنه های شرقی امتداد می یافتد، به گونه کم نظری سرخ بود .

و زمنده گان انقلاب استماع هدایات قو ماندان حزبی و افسر نظامی خودرا به پایان آوردند . پیر مرد طبق عادت همیشگی به آنا ن تاکید کرد :

— نا ن باخود بگیرین ، کالتلو س های خوده بیجا بیجا مصیر ف نکنین ای شغالهایکه تنها ده تا ویکسی قووس میکنن ، به زور خداهیچی کده نمیتا نن ، خواه دید ین که دمshan دمشاخه گیر نکده میگر یز ن ، راه ماوشما حق اس ، راه خوشبختی خلق خداش .

هوا ، به تاریکی گرایید، رزمنده گان عازم سنگر ها شدند . جنگل از سه طرف به محاصره در آمد .

مهتاب هنوز پیدا نبود و لئی نور ضعیف ستاره گان از سیا هی مطلق شب می کاست .

چند، فیر بیست تکه چینایی، برنو و تفنگچه ناشنا س از میان جنگل به گوش رسید . رزمنده گان نزدیک جنگل ، طبق قو ما نده از

فیر متقابل خود داری کردند . اماز دور زر هپوش ها به آشوبگران پاسخ دادند .

سکوت با لنسبه طولانی برقرارشد و سپس صدای عووو سگ ها ازیشت جنگل بلند و بلند تر گردید . قو مانده به خصوص به آشوبگران رسیده بود ، به یکباره گی نعره زنان به جست و خیز پر داختند و دیوای نه واربا فیر های متوا تر به استقامت شهر و عمارت ولسوالی به مر کت افتادند . حوصله رزمنده گان انقلاب به آخر رسید . آتش تفنگ ها ، ماشیندار ها وزر هپوش ها جنگل رادر بر کشید . شاخچه های پایینی درختان پیهم می شکستند و می غلطیدند . اشباح جنون زده یی سر بالا می کردند و نقش زمین میگشتند بیشتر از یک ساعت مبادله آتش ، جنگل و حواشی آنرا به شعله زار سرخی مبدل کرده بود و بعد آهسته آهسته وضع به حالت عادی گرایید .

اکنون رزمنده گان انقلاب تقریباً به آخر جنگل رسیده بودند . مهتاً ب از لای درختان پر تومی افگند .

از حاشیه شمال غربی صفیر چند گلو له دیگر بلند شد . عده بی از رزمنده گان بدان پاسخ دادند و هم زمان با آن ، از استقامت مواضع انقلابیون فیر هایی به حاشیه جنوب غربی متوجه گردید .

— چه گپ است؟

— دو سه سوار از ی گوشه فرار کردند .

چند زر هپوش که داخل جنگل شده بودند ، به قرار گاه برج گشتند . گل احمد ، اسماعیل ویک سرباز شهید شده بودند . از کشتگان و دستگیر شده گان ضد انقلاب در این نوبت تنها سلاح ها انتقال داده شده بود .

— افسر مسوول زرهپوش شیگزارش داد :

— در جمله سلاحها چار میل از خود ماست .

— چار می از کیست؟

— نمیدانم .

رُؤْفَ عَسْكُر

زلمنی سلاح هارا به دقت معا پنه کرد :

- چار می از اوست ...

هنجگامیکه نبرد شد ت گرفته بودقو ماندانی قرار گاه قوت های احتیاطی رانیز گسیل داشت. ازا خواستند ، تفکش را بدهد تارز - منده دیگر باسلح موثر تر وا ردپیکار شود . و او خشما گین نعره زد :

- مه زنده باشم و کتنی تفکم کس دیگه بجنگه ؟!
هوا ، به سپیدی می گرایید . نگرانی و دلهره ایکه قلب ساکنان شهر و دهکده های حومه جنگل رادر هم می فشد ، سبکتر شد ه می رفت . مردم ، بروز و پاسداران انقلاب و آرامش خود ، درود می فرستادند .

عده بی از رزمnde گان از جنگل خونین بر گشتند و عده بی دیگر هنوز به جستجو در آن ادامه می دادند .

- ... به گمان خودش بود ، بیک رفیق می گفت :
مگس ها بسیار و زوز میکنن ، توانیاره ببر ، پشت مه نگرد ، مه خوده میرسانم . دری و قت تیراندازی بی اندازه شدید بود . خوب فهمیده نتوانستم که بعد چهشد .

- ها ، وقتیکه اسماعیل شهیده پیدا کدیم ، ای تفک و قطار هم بیشش بود .

زدپوشی وارد حیا ط قرار گاشد . پیکری ستبور را با زحمت زیاد از آن بیرون می کردند . وقتی قفسه سینه اش نمایان گردید سوراخی بر جسته کنار قلب در بالا پوشش دیده میشد ، بیرا هن و قسمت پیش روی بالا پوش و فوته کمرش غرق خون بود .

پیکر با آهستگی بیرون می ماد و باهر حرکت ، لخته های خون ضخیم تر و وسیعتر نمایان می گردید . تاگرد ن رسید و خاتمه یافت . دو سه نفری که از معز که جان بدر برده بودند ، غنیمت گران بسیاری به سر کرده گان خود داشتند :

سربابه کریم . ماه دلو ۱۳۵۹

اواخر پائیز بود . دره در میان کوههای سار به حوض بزرگی می‌ماند که اثری از آب و گیاه و جاندار روبرو آن پدیدار نبود . تنها خط شاهراه به استقامت دو تنگی روبرو ، مانند مارسیا هی ، آنرا دونیم میکرد . خورشید باتانی در عقب قله های غربی فرو میرفت و اشعا ت کمر نگ آن از گستره دره آهسته دامن می‌چید .

سرویس که از جنو ب به شمال میرفت ، روی شا هرآ نمود آرگر دید و همزمان با آن افرادی پور بسته تفکدار از تنگی سو می‌نمایان شدند . در حالیکه به تنگی گام بر میداشتند ، مسا فتی رادر پیش روی سرویس زیر آتش گرفتند . سرویس ناگزیر توقف کرد و در محاصره آنان درآمد .

مسافران که به فرود آمدند از موتور مجبور شده بودند میلے تفک هارا در برابر سینه های خویش می‌دیدند . رهن تان آنچه را که میخواستند و می‌توانستند برگرفتند ، سرویس را آتش زدند جوانی را که «کافر» میخوانند ، از دیگران جدا کردند و به تنگی جانب تنگی باز گشت نموده ناپدید شدند .

چند لحظه بعد ، زر هپوشی که در عقبش نفر بری حاصل سر بازان در حرکت بود ، از سمت دیگر شا هرآ وارد دره گردید و در برابر

مسافران و حشت زده و بر جای مانده در کنار سرویس سوخته درنگ کرد.

افسر زرهپوش جریان را از راه بی سیم به قرار گاه گزارش داده و هدایاتی گرفت. دستور داد تا نفر بر را کین سرویس سوخته را به نزدیکترین آبادانی انتقال دهد. مسافران که در نتیجه وحشت رهگان هنوز گیچ و منگ بودند و از فرار سیدن شب نیز اندیشه داشتند باعجله در نفر بر جا به جا گردیده و به راه افتادند.

افسر دو تن از سر بازا ن را به ماند ن در کنار شاهراه امر کرد و خود با سر بازا ن دیگر سوار بر زرهپوش جانب تنگی سو می به دنبال رهگان رفت.

رووف و همسنگرش که منتظر نیروی گسیل شده از قرار گاه بودند حواشی محل حادثه و اطراف دره را دیده بانی میکردند و این سو آنسو قسم میزدند. رووف فرورفتگی های مسیر سیالب را از نظر گذشتند و در میانه یکی از آنها به پدیده تکان دهنده بی بر خورد. با سراسیمکی به همسنگرش صدای زده:

.... هوشت باشه. مه دهای چقوری هی درایم.

در چقوری جسدی افتاده بود. رووف بد و ن اینکه بدانند چه میکند چادری بی نیلی راعقب زد. پیراهن مخلل یاسمنی به گردان مرمرین ختم میشید که باز نجیره طلایی دارای یک ساعت ظریف زینت یا فته بود. ذنخی با فرو رفتگی بی کوچک، لبانی با پیش مرده گی ابرگهای گلاب، بیینی خوشتر اش که در سایه روشن بر ق میزد، گونه هایی که سرخی نازکی بر آنها خواهید بود، مژه های بلند و ابرو از قلمرو مشکین، پیشانی پهن شیر فام، زلفان پریشان سیاه و گوش بین هایی که آویزه های گلبرگ که زرین داشت، رووف را منقلب کرد.

رووف با احسا سات متضاد ترجم و گناه، دستش را به پیکر زن تماس داد. گرم بود. گوشش را به بینی و سپس به سینه زن نزدیک کرد.

دروس کمک های اولیه عسکری به ذهنش تداعی گردید سرا پایش را رعشه دامنه داری فراگرفت.

- خدایا ، ای چطو میشه. تنفس مصنوعی به یک زن؟!...
هر چه باد باد ، با ید نجاتش بتم !...

رووف دست به کار شد. چون پیکر زن را استقا مت بخشید ، بر آمدگی شکمش بر جسته تر گردید. درک اینکه زن حامله است ، رووف رابه تلاش سختتری وا داشت یعنی زن را بادست محکم گرفت و چند نفس هوارا به سینه وی فرو برد. باز به ماساژ روی سینه و قلب زن پرداخت. این عملیه ها را چندبار تکرار کرد. ولی گذشت دقا یق طولانی همراه با تلاش شد یسد جسمانی و انفعالات گوناگون روانی به سختی خسته اش ساخت تا آنچا که به ناله افتاد:

- خدایا ! ای ذلگی زیاد شد ، نی که ناکام شدم ...
رووف نزدیک بود با نو میدی دست از کار بردارد که علایم زنده گی در سیما و پیکر زن نمو دار گردید. امید ، نیروی تازه بی برا یشن ارمغان کرد و در حالیکه با خود می گفت :

- انشاء الله ، حا لی یک چیزی میشه !

اندکی در تنفس داد ن و قله آور دروبه ماساژ شد ت بخشید .
دیگر زن آشکارا نفس می کشیل و عرق از سر و روی رووف ژاله ژاله می بارید .

ابرهای سیاه ابروا ن عقب رفتند و دوستاره به در خشید ن آغاز کردند .

- هه ... عسکر !!

با این آواز ضعیف ، ستاره ها دوباره ناپدید شدند .
حیرت رووف از ینکه هیچ کدام از راکبین سرویس متوجه حالت زن و با قی ماند نش در اینجا نشده بود ، حدی نمی شناخت . بنابرین مصراوه از زن می پرسید :

- خواهر ، کسی همراه هست بود؟!

اما ، زن هنوز قدر ت تکلم نداشت . رووف سر «پتک» خود را گشود ، قطرا تی از آب بر روی زن پاشید و قطرا تی بر دها نش فرو چکاند . زن ، سرانجام اندکی هوش خود را نیز باز یافت و با آوازی که به دشواری در ک میشد ، پاسخ داد :

شو هرم بود ! . . .

چطور به اینچه افتادی که کسی توره ندید ؟

همه ده غم جان خود بود ان ، مه از پشت موتر گریخته خوده ده اینچه اند اختم . وقتی فهمید که شوهر مه می بربن ، سرمه دور خورد دیگه چیزی نفهمید م ...

رووف ، زن را که به سختی می گریست و قادر نبود روی پا بیا -

بیست و حرکت کند ، بامشقت از قوری بدر آورد .

آخرین اشاعت نار نجی خور شید بر چند تیغه قله های شر قی دیده میشد . زر هپو شی که بسندنیان ره ن رفته بود ، با ز میگشت و آوی غرش زر هپو شن های دگر نیز از مسیر شاهراه به گوش میرسید .

لحظه بی بعد ، هر دو نیرو بهم رسیدند ، اما ، دیگر دست یا فتن به هدف اساسی میسر نبود . ره نان مسافر جوان رادر میا نه تنگی به کلو له بسته ورها گرده بودند . شب نیز فرا میرسید ...

فر دا صبع دو زر هپوش از قرارگاه به راه افتاد . در زو - هپوش عقبی زن جوان با رووف چند افسر و سر باز دیگر نشسته بود . زن آنان را اندو هگین ترازو خویش می یافت .

زر هپوش هادر شهر ، مد تی برابر در ب شفاخانه در نگ کردن . و سپس خانم را به منزل رسانیدند . پنج ماه گذشت . بیوہ جوان بر گهواره نخستین کود کش ترا نهرا زنا کی رابه نو اگرفت :

رووف هادر ، للو !

نجات مادر ، للو !

عسکر مادر ، للو !

حیات مادر ، للو !

جدی ۱۳۶۲

- ۱۰۸ -





از پیروزی انقلاب ۷۰ در مطبوعات گشورد باز تاب یافته و در مجموعه های ((گذرگاه آتش))، «شجری که خنجر است» و «در میلاد خورشید» گزیده هایی از آثار شا مدد و شماری هم در مطبوعات کشورهای دوست ترجمه و چاپ گردیده است.

(۱۳)

عالی افتخار در زمستان سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در دهکده تکرار ولسوالی سانچارک ولا یت جوز جان در یک فامیل دهقانی بی بضاعت دیده به جهان گشوده و بنا بر دشواری های اقتصادی و فا دیلی نتوانست بالا تر از صنف نهم در مکاتب رسمی تحصیل کند. وی از دوران مکتب به مطالعه و سرایش پر داشت. در سال ۱۳۴۸ بماموریت آغاز کرد. چارسال در تفحصات پترول شبرغان کتابت میکرد و بعد باشمول در چوکات آمریت اطلاعات و کلتور جوز جان به کار مطبوعاتی اشتغال یافت.

ماموریت تصحیح روز نامه، نمایندگی آژانس باخت و آمریت اطلاعات و کلتور در جوز جان، عضویت مسلکی روز نامه انیس، خبر نگاری، عضویت شعبه دانشمن و فرهنگ و در این اواخر مسؤولیت شعبه نامه های مردم روز نامه حقیقت انقلاب ۷۰ ارگان کمیته مرکزی حزب دمکراتیک خلق افغانستان در کابل و په تدبیر تاکنون عهده های مطبوعاتی او بوده است.

شعر اهل، نویشته ها و داستا - نهای عالم افتخار بخصوص ص پس

شده تا بهینه
میگردید